

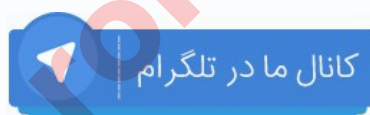


بسم الله الرحمن الرحيم

رمان: آرامش حضور تو

به قلم: مطهره علیزاده

www.romanbaz.ir



مقدمه:

دل به هر چه بستم از دستم رفت... تقدیر دنیا تا بحال برای من اینگونه بوده است که با تنهایی سر کنم و دم نزنم! نمی دانم... شاید یک اتفاق غیرمنتظره برگ زندگی من را برگرداند! یک آشنایی کاملاً رسمی! من تو را بینم و تو در نگاه اول، محبت نثارم کنی و من دلم بلرزد و مصمم شوم برای گرفتن تصمیمی سرنوشت ساز... به راستی زندگی من و تو چگونه ادامه پیدا خواهد کرد بدون وجود عشق؟ عشقی که من مدت ها پیش نثار کس دیگری کرده بودم و حالا او در کنار دیگری خوشبخت است!

هیچ چیز این دنیا قابل پیش بینی نیست ولی مطمئنم و می دانم که اگر 'او' چیزی را بگیرد، بهترین را جانشینش می کند... من پس از اینهمه تنهایی و دلهره به آرامش نیاز دارم... آرامشی که با آن رها شوم از روزهای سخت دلتنگی... شاید این آرامش از جانب تو باشد!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
"آرامش حضور تو!"

"به نام آنکه یادش آرامش بخش قلبهاست"

نگاهم خیره به برگه ای بود که امیدمان را نا امید کرد! به راستی چرا روزگار با ما اینگونه تا میکرد؟ خسته نشد از بس چوب لای چرخمان گذاشت؟ بغض نهفته در گلویم عجیب اعلام حضور میکرد! نگاهم پر اشکم را به امید دوختم که مانند اسفند روی آتیش بالا و پایین میپیرید و آرام و قرار نداشت:

-آروم باش امید...

با یک حرکت کتک را از تن کند و روی صندلی نشست:

-نمیتونم آرزو... نمیتونم! میفهمی بچه دار نشدن یعنی چی؟ یعنی یه عمر باید تنها زندگی کنیم...

یک سمت لبم کش آمد! امید بزرگترین مشکلمان را فراموش کرده بود! بچه دار نشدن که کوچکترینش بود!

-فارغ از بچه دار نشدن... مامانتو چیکار کنیم؟ فکر میکنی بزاره با این وجود ازدواج کنیم؟ بهترین بهانه دنیا دستش اومده تا نزاره بهم برسیم... امروز بهترین روز دنیا میشه واسه مامانت!

چهره ی امید با ناامیدی به سمتم برگشت، چند لحظه با نگرانی نگاهم کرد و سپس سرش را به عقب متمایل کرد و چشمانش را بست:

-خدای من... خدای من! مامانو یادم نبود! اونو کجای دلم بزارم؟

-فقط بدون باید به فکر عقدت با...ندا... باشی! از امروز آرزو دیگه مرد... تمام امیدم نا امید شد...

کلمات با درد و همراه با قطرات اشک از دهانم خارج میشد. خدا میداند چه کشیدم تا نام ندا را بر زبان بیاورم... امید دستم را در دستش گرفت :

-آرزو چی داری میگی؟ ندا رو میخوام چیکار؟ من خودم با مامانم صحبت میکنم. راضیش میکنم!

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه... مامانم راضی نمیشه... اینو میدونم! جدای از اون تو عاشق بچه هایی مگه میتونی بدون بچه تا آخر عمرت با من زندگی کنی؟ مگه میتونی از چشیدن طعم پدر شدن بخاطر من بگذری؟

این نسبت فامیلی لعنتی بالاخره کار دستمون داد!

نگاهش رنگ غم گرفت:

-آرزو....

حرف هایش را از چشم هایش خواندم. میدانستم مردد است! ولی خدا را گواه میگیرم که من ترسم فقط از بابت زنعمو بود، کسی که به هیچ عنوان راضی به ازدواج ما نبود و با اصرارهای مکرر امید به اکراه قبول کرده بود تا به خواستگاری بیاید. من با امید بی بچه هم سر میکردم... ولی این خودخواهی بود تا نظرم را به او از این بابت تحمیل کنم. امید حق انتخاب داشت...

از روی صندلی بلند شد و چند دقیقه ای در سکوت جلوی چشمان من از اینطرف به آن طرف رفت. آخر جلوی پاهای من زانو زد و نگاهش را به چشمان پر از سوالم دوخت:

-آرزو... من با مامانم صحبت میکنم... همه ی تلاشمو میکنم تا راضیش کنم... ولی... اینو بدون... من همیشه دوستت داشتم و دارم... بدون هر اتفاقی واسه آیندمون افتاد تصمیم من نبود! تو راست میگی من بچه دوست دارم ولی تو رو بیشتر میخوام... راه های زیادی واسه حل این مشکل هست... مشکل اصلی ما مامانمه اونو حل کنیم همه چیز تمومه! تو فقط منتظر باش تا من ببینم چیکار میکنم؟ تو این مدت ممکنه کمتر همو ببینیم... مواظب خودت باش...

درست یک هفته از آن روز لعنتی میگذشت و من بدون آنکه در این مدت حتی مکالمه ای با امید داشته باشم در بی خبری سر میکردم. درب اتاقم با چند تقه ای که به آن خورد به آرامی باز شد. برادر بزرگم در حالی که پاکتی به دست داشت قدمی به سمتم جلو آمد، در چشمانش نگرانی و اضطراب موج میزد. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی خود نیز به سختی می شنیدمش پرسیدم:

-چیزی شده؟

آرمان پاکت طلایی رنگ را به سمتم دراز کرد:

-بخونی متوجه میشی!

با تردید پاکت را از دستش کشیدم و نگاهی گذرا به جلدش انداختم، کارت دعوتی بود. اما برای کجا؟ کاغذ را از پاکت بیرون کشیدم و بازش کردم، دو اسم نوشته شده روی کاغذ نگاهم را میخ کوب کرد! " امید و ندا " جشن عقد... روز... ساعت... به... صرف... باغ پذیرایی...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

شوک زده بی حرکت ایستاده بودم. با تکان هایی که به بدنم وارد شد نگاه از کاغذ گرفتم، آرمان در حالی که با ترس نگاهم میکرد پرسید:

-خوبی؟

خوب؟؟؟ چه قدر با این واژه غریبه شده بودم! مگر میشد پیمان ازدواج عشقت را با دیگری ببینی و خوب باشی؟؟ مگر قرار نبود امید با مادرش صحبت کند؟ چرا سر از عقد با دیگری در آورد؟ من تمام این هفته منتظر یک خبر بودم، خوب یا بدش فرقی نمیکرد فقط یک خبر! ولی حالا خوب و بد که هیچ من بدترین خبر دنیا را شنیدم! شنیدم نه! دیدم! من بدترین خبر دنیا را دیدم! با همین چشمان خودم نام امید را در کنار نام دختر دیگری دیدم...

آرمان کاغذ را از دستم کشید و چهار تکه اش کرد!:

-آرزو حرف بزن ببینم... تو داری منو نگران میکنی!

لبانم از هم باز شد:

-زنده ام هنوز!

نفسش را از دهان بیرون داد:

-اصلا تقصیر منه! چرا این کارت رو آوردم به تو نشون دادم؟ باید همون جلو در جلو چشمای خودش ریز ریزش میکردم! معلوم نیست با چه رویی کارت عقدشو واسه ما آورده پسره ی احمق!

بی توجه به حرف های آرمان پرسیدم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-امید اینجا بود؟ اون کارت رو آورده بود؟

-آره خود خرش با دوشیزه محترمش که تو ماشین تمرگیده بود!

سپس دست داخل جیب شلوارش برد و کاغذ تا شده ای را بیرون کشید

و آنرا به سمتم پرت کرد:

-بگیر... زر زر های آقاست! به ولای علی اگه به روح مامان قسمم نداده بود میکوبیدم تو صورتش تا واست نامه
خداحافظ نفرسته! آرزو میخونی و ریز ریزش میکنی... بعدا لای وسایل هات ببینمش دیگه هر کاری کردم پای
خودته!

این ها را گفت و از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید!

دست های لرزانم به سمت کاغذ روی زمین افتاده پیش رفت، با اشک و آه بازش کردم، خط امید کلمات را بر سرم
میکوبید:

''

آرزوی من... به راستی که آرزوی من ماندی و به حقیقت نپیوستی... روزگار همیشه طوری رقم میخورد که انتظارش
را نداریم! آرزو... اگر ناله ها و نفرین های مادرم ترس بر دلم نینداخته بود تصمیمم را عملی میکردم! تصمیم داشتم
از خانه ببرم تا همیشه با هم باشیم... ولی ترسیدم... ترسیدم از آن روزی که تو را نیز به لجنی بکشم که در آینده ای
نه چندان دور هدیه ای از طرف مادرم به من بود! نخواستم بودنم در کنارت تباهی رویاهایت باشد... زندگی ما با هم
هیچگاه آن طور که میخواستیم نمیشد... میدانم دلگیر و آزرده خاطری از من! ولی بدان این کار به صلاح هر دویمان
بود... دست تقدیر ما را تبدیل به دو خط موازی کرد که هرگز به هم نمیرسند... کاش خویشاوندی مان به واسطه ی
یک آشنایی بود تا مجبور به دعوتتان نمیشدم... آرزو... در این جشن که برای هر دو مان پر درد است شرکت نکن...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

نیا... نیا تا بتوانم حضور ندا را در کنارم به جای تو تحمل کنم... نیا آرزو... مرگ امید نیا... اجازه بده این شب لعنتی هم تمام شود تا ببینیم روزگار باز چگونه لحظات را به کاممان زهر میکند؟

فقط بدان برایت آرزو میکنم که در کنار همسر آینده ات هر که هست خوشبخت شوی... نمی گویم فراموشم کن ولی اجازه بده در ذهنت کمرنگ شوم... اینگونه برای هر دومان بهتر است...

'خدا حافظ'

کاغذ را در دستم مچاله کردم. چه راحت حرف از فراموشی میزد... سرم را روی بالشت گذاشتم قطرات اشک راهشان را باز کردند و در لابه لای موهایم گم شدند... اندیشه درباره ی آینده ای بدون حضور امید برایم غیر قابل درک بود...

بدترین روز عمرم فرا رسید. بعد از صبحانه پدر با من صحبت کرد و آمدن و یا نیامدن به این مجلس را به اختیار خودم گذاشت. مردد بودم برای رفتن... نمیتوانستم درست انتخاب کنم. روی تخت نشستم و سرم را با دو دستم گرفتم، همچنان با خود چه کنم چه کنم؟ می کردم که ناگهان درب اتاقم باز شد و به دنبال آن آوا دختر خاله ام خود را به داخل اتاق پرت کرد! از همان بدو ورودش مانند معنای اسمش سروصدا ایجاد میکرد!:

-نکبت من چگونه؟

با بی حالی سرم را بالا گرفتم:

-فکر میکنی چگونه باشم؟؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

در لحظه تغییر موضع داد و با نگرانی به سمتم آمد و دستش را دور گردنم حلقه کرد:

-بمیرم برات آرزو... غصه نخوری ها! اصلا بره گمشه... لیاقتتو نداشت!

نمیدانم حالا که امید دیگر برای من نبود چرا برای دفاع از او جبهه گرفتم:

-آوا ببند دهنتو! فقط زنعمو باعث و بانی این عقده... و گرنه امید هنوزم چشمش دنباله منه... مثل من!

دستم را به زیر بالشتم بردم و نامه ی تا شده ی امید را بیرون کشیدم:

-بگیر بخون ببین چه خونی به دلمونه!

آوا با کنجکاوی نامه را گرفت و در سکوت شروع به خواندن کرد. پس از چند لحظه در حالی که سرش را به تاسف تکان میداد، نگاهم کرد:

-امشب رو چیکار میکنی؟؟

-یه جورى ميگذرونمش مثل همه ی شب ها...

-ولى بايد به اين عقد برى... مي فهمى؟

-هيچ معلومه چى دارى ميگى؟ فقط دو دقيقه خودتو جاي من بزار ميتونى تو مراسم عقد عشقت شركت كنى؟؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

آوا از روی تخت بلند شد و به سمت کمد لباس هایم رفت، یک کت و دامن دخترانه از آن بیرون کشید و روی تخت پرت کرد، سپس به سمت کشوی شال و روسری هایم رفت و همرنگ کت و دامنم شالی انتخاب کرد، در مقابل نگاه خیره من که نمیدانستم چه میکند روی تخت نشست و دستانم را در دست گرفت:

-ببین آرزو... بالاخره که چی؟ امید امشب عقد میکنه و تمام! دیگه ماله تو نیست! باید به عقدش بری تا به زنعموت نشون بدی که نشکستی، تا به خودت بقبولونی که زندگی پستی بلندی زیاد داره... میفهمی؟

-تظاهر به دروغ کنم؟ من شکستم آوا... این از چهرم به راحتی مشخصه...

آوا صورتم را با دستانش قاب گرفت:

-اصلا این دلایل رو ول کن... مگه امید ازت نخواستته تا نیایی تو این جشن؟ هان؟

سرم را به تایید تکان دادم، چشمانم لبالب از اشک بود.

-خوب ازت هم خواسته که تو ذهنت نقشش رو کمرنگ کنی... ببین اولین قدم واسه فراموش کردن همین بی توجهیه... بی توجهی به حرف هاش... به خواسته هاش...

بهش بی توجهش باش تا کم کم خودش هم برات بشه یه آدم معمولی مثل همه ی آدم ها...

قطره اشکی روی گونه ام بارید:

-نمیتونم آوا... نمیتونم... من دوش دارم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
آوا گونه ی مرطوبم را بوسید و سرم را در آغوش گرفت:

-میدونم سخته آرزو... ولی باید بتونی... میدونم خیلی سخته... ولی همین که واسه اولین بار استارت بزنی دیگه راه میفتی... فقط یکم عذاب کشیدن داره... بعدش به یه جایی میرسی میبینی چقدر برات بی اهمیت شده... طوری که وقتی گذشته ات رو مرور میکنی باورت نمیشه این آدم چه نقشی تو زندگیت داشته... و حالا کجای زندگیته...

آوا گفت و گفت تا مرا مجاب به رفتن کرد. خود نیز بی دعوت تصمیم گرفت همراه من باشد تا کمتر با خودم تنها شوم... سخت بود خیلی سخت... ولی به قول آوا باید استارت کار را یکروز یک جایی میزدم... و من چه شب سختی را برای فراموش کردن خاطراتمان انتخاب کردم!...

همین که پایم را در آن باغ لعنتی گذاشتم مثل سگ از آمدنم پشیمان شدم! مگر میتوانستم ببینم و بی تفاوت باشم؟ مگر میتوانستم مثل سنگ باشم؟ اصلا مگر میتوانستم فراموش کنم؟

دست آوا را که در کنارم با خونسردی قدم میزد گرفتم و بیش از حد معمول فشردم:

-بیا برگردیم آوا!!!

آخم هایش را درهم کشید و چشم غره ای نثارم کرد:

-درد بی درمون! بزار پات برسه بعد شروع کن!

لحنم حالت التماس به خود گرفت:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-خواهش میکنم آوا... من تحملشو ندارم!

آوا گویا که برای شنیدن جمله های من گوشش کر شده بود دستم را کشید و وادار به حرکت کرد:

-زنعموت دیدمون! داره میادا! آرزو گند بزنی همینجا لهت میکنم! اون ادعات الان به درد میخوره... پیه بازی در
نمیاری! یه تبریک خشک و خالی همراه با طعنه و کنایه بسشه! فهمیدی؟

دیر بود برای جواب دادن چون زنعمو به نزدیکی مان رسید. آنقدر خوشحال بود از وصلت با خانواده ی خواهرش که
حوصله ی بد عنقی با من را نداشت!

بر خلاف آنچه انتظار داشتم دستم را صمیمانه فشرد و صورتم را بوسید! :

-خوش اومدین دخترا! واسه عروسیتون جشن بگیریم!

چیزی نمانده بود که دهان باز آوا به سنگ فرش باغ برسد! نمیدانم آن لحظه زبان پر نیش و کنایه اش را موش خورده
بود یا آن را جا گذاشته بود که به گفتن 'ممنونی' اکتفا کرد!

زنعمو ما را به میزی که پدرم و آرمان آن را تصاحب کرده بودند راهنمایی کرد. اصلا آن دو چه هنگام از ما جدا
شدند؟

از شانس خوش من میزی که در اختیارمان بود دید کاملی به جایگاه عروس و داماد نداشت و همین سبب شد تا
حداقل راحت بنشینم! نگاه های خیره و نگران آرمان اذیتم میکرد! برادرم نگرانم بود و همین اضطراب را در دلم
ریشه دار میکرد... امید و ندا که در جایگاه خود جای گرفتند عاقد نیز با دفتر و دستکش در جایگاهش مستقر شد.
گویا سلام و احوالپرسی عروس و داماد با میهمانان به بعد از عقد موکول شده بود.

عاقد میخواند و میخواند و من حالم بدتر میشد. عاقد وکالت میخواست و هر کس چیزی میگفت. نوبت به زیر لفظی
که رسید از جایم بلند شدم و دست آوا را نیز کشیدم. پدرم و آرمان با تعجب به ما نگاه کردند،:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-چیزه بابا... من میخوام برم دستشویی... بیا آوا!

منتظر جواب پدر نماندم و همراه آوا از میزبان دور شدم. میدانستم تحملش را ندارم و در جلوی چشم نبودن بهترین گزینه بود! آوا که میدانست دردم از چیست چیزی نگفت، با فاصله کمی از عروس و داماد و اطرافیان پشت درختی به همراه آوا قایم شدم. نگاهم به امید بود که دستبندی را به دور دست ندا بست! رنج آور بود... خیلی زیاد...

ندا با آن صدای نازک و ظریفش بله را که داد یک قطره اشک با درد روی گونه ام نشست!

تمام شد... تا این لحظه باور نداشتم ولی انگار واقعا تمام شد! صدای دست و سوت کر کننده بود. نوبت به امید که رسید چنان بدون تامل بله را گفت که گویا کسی به اسم آرزو وجود نداشته!

* کی توی قلبت

جای من اومد

اسممو از تو خاطر تو برد

کی بوده اینقدر

اینقدر راحت

باعثش بود که خاطراتمون مرد

چی شده حالا

که از این دنیااا

زندگی رو بدون من میخوای

چجوری میشه

چجوری میتونی

اختیار دست خودم نبود به پهنای صورت اشک میریختم و برای عشق از دست رفته ام غصه میخوردم...

یک لحظه نگاه امید به چشمانم افتاد نگاهش را بی توجه گرفت ، اما لحظه ای نگذشت که سریعا برگشت و نگاه متعجبش روی صورتم ثابت ماند! لعنتی نباید میدید!

۲ سال لحظه لحظه هامان را با هم زندگی کرده بودیم، با اخلاق هم آشنا بودیم، شک نداشتم که امید از همین فاصله فهمید که گریه میکنم چرا که در هنگام گریه لب پایینم را به لب بالایی ام میفشردم و ابروانم را بهم نزدیک میکردم! و من نیز فهمیدم که امید بغض کرد! چرا که همیشه وقتی بغض به گلویش چنگ میزد سرش را بالا میگرفت و به اطراف نگاه میکرد و با دهانش نفس میکشید...! شرایط برای او سخت تر بود... همه ی نگاه ها به سمت عروس و داماد بود...

با صدای آوا به سمتش برگشتم:

-آبغورت تموم شد؟

اشک هایم را پس زدم و سرم را تکان دادم، آوا قدمی از درخت دور شد:

-بریم برای عرض تبریک!

-آوا یه جوری میکوبونم تو دهنت که بری با برف سال دیگه پایین بیایی! تبریک و زهر مار، تبریک و درد، تبریک و...

-خیلی خوب خیلی خوب، بیا برگردیم سر میز، اسهال هم گرفته بودی تا الان باید کارت تموم میشد!

با یادآوری پدرم و آرمان سرم را تکان دادم :

-صبر کن اون آرایش مسخرت که رو صورتت سفره پهن کرده رو تمیز کنم! همه باید بفهمن جنابعالی زر زر کردی؟
بیا بریم دستشویی زود باش!

گذشت... اما به سختی! در مقابل نگاه نگران و خیره پدر و برادرم معذب بودم. آوا هم هرازگاهی سقلمه ای از زیر میز به پهلویم وارد میکرد تا اشک جمع شده در چشمانم را فرو خورم!

تمام هوش و حواسم را جمع کرده بودم تا نگاهم به نگاه امید نیفتد... نمیخواستم امشب را برایش زهر کنم. او نیز مثل من بی تقصیر بود! نشد... روزگار نخواست که با هم باشیم... و ما چاره ای جز تسلیم شدن نداشتیم!

با ضربه ای که به بازویم وارد شد سرم را به سمت آوا برگرداندم:

-چیه؟

آوا به صورت کاملاً مصنوعی لبانش را تا پشت گوش هایش کش داد و لیوان شربتی به سمتم گرفت:

-بیا شربت بخور! گلوت خشک شد!

خواستم ممانعت کنم اما با نیشگونی که از پایم گرفت با تشکر کوتاهی لیوان را از دستش گرفتم!

این دختر هم امروز قوز بالا غوزی بود برای من!

به اجبار یک قلوپ از شربت خوردم، برای منی که در بدترین شرایط روحی به سر میبردم شیرینی این شربت تلخ تر از زهر بود!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

به هر زحمتی بود ثانیه ها سپری شدند و ساعت ها گذشتند تا به خانه برگردیم، آوا را به اجبار به خانه شان رساندیم، این دختر امشب هم دست بردار نبود و همچنان نمی خواست که من با خودم خلوت کنم!

سعی میکردم خودم را بی خیال نشان دهم ولی پدر و آرمان که بچه ی ۲ ساله نبودند! حالم را میفهمیدند. بخصوص آرمان که تمام حواسش پیش من بود.

به خانه که رسیدیم لباس هایم را عوض کردم... یک بلوز و شلوار گشاد خانگی پوشیدم و از همان در اتاق سرم را بیرون کشیدم و شب بخیری گفتم! چه خوب بود که در کم کردند و چیزی نگفتند، این اجازه را به من دادند تا کمی هم با خودم تنها باشم!

امشب فشار زیادی کشیده بودم و باید یک جایی تخلیه میشدم، چه جایی بهتر از اتاق خوابم!؟

همدم تنهایی های من در هر حالی...

بغض نشسته در گلویم حتی این فرصت را به من نداد تا در اتاق را ببندم!

سرم را سمت در و دیوار چرخاندم و زدم زیر گریه...دیگر تحمل این بغض لعنتی را نداشتم...قدمی به جلو برداشتم و

در را بستم ...و به هق هق افتادم...اشک هایم کل صورتم را خیس کرده بودند...قدم به قدم جلو رفتم..."

خودم را به تختم رساندم... سرم را در بالشتم فرو کردم و هق هق گریه ام بلند شد... نباید کسی از شکسته شدنم خبر داشته باشد... نمی گزارم متوجه قلب شکسته ام بشوند... میخواهم خود را قوی نشان دهم...

هجوم خاطرات و لحظه لحظه های زندگی ام با امید دست از سرم برنمیداشتند... خاطره ای نه چندان دور...

"آرزو این کارت عروسیه چه خوشگله!

-وای امید معرکه اس!

-خوب پس پسندیدی بزار تاریخ رو معلوم کنیم از همین سفارش میدیم!

-امید؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-جانم؟

-مامانت چرا با من بده؟ چرا دوستم نداره؟ گاهی وقت ها فکر میکنم به همین خاطر شاید هیچ وقت نشه که با هم باشیم....

انگشت اشاره اش را به علامت سکوت نزدیک لبانم قرار داد:

- هیسسسس... نزن این حرفو... هیچ کس نمیتونه باعث نرسیدن امید و آرزو بهم دیگه بشه... اصلا این دو اسم همیشه کنار هم بودن و کنار هم قشنگن... هر وقت این دو اسم کنار هم نبودن بدون دنیا بی ارزش ترین چیزه....

رو بالشتی ام را چنگ زدم. راست گفت... در این حال و هوا بی ارزش ترین چیز برای من همین دنیا بود... ولی برای او هم بود؟

اصلا حالا کجاست؟ چه میکند؟

یعنی الان در کنار همسرش به من فکر میکند؟

به این که امید و آرزو بهم نرسیدند و دنیا بی ارزش است؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه آرزو... نه... دیگه حق نداری به امید فکر کنی... اون یه مرد زن داره... تو داری با این افکار خودتو تو گناه میندازی... باید هر اتفاقی افتاده رو فراموش کنی... باید یادت بره که عاشقش بودی...

سخت ترین مرحله بود همین شروع! از کجا باید فراموشی را آغاز میکردم؟؟

-وای آوا مغزمو خوردی! ولم کن! مگه دیونه شدم که برم پیش روانشناس؟ من دردمو میدونم!

به صورت نمایشی علامت "خاک بر سرت" نشانم داد!:

-الاغ! مگه فقط دیوونه ها میرن پیشه روانشناس؟ هان؟ در ضمن تو درد تو میدونی ولی درمانت رو نه!

-آوا ولم کن بمیرم هم پیش روانشناس نمیرم! بهم برمیخوره!

-واه واه! تو این هیر و ویر که روزی دو کیلو داری از دست میدی هم فکر کلاستی؟ در هر صورت به من ربطی نداره
اگه با زبون نرم نفهمی با زبون کتک و زور میفهمونمت!

دیگر داشتم از دست این دختر دیوانه میشدم! :

-فرض محال من قبول کردم! تو روانشناس میشناسی؟ بابات دیوونه بوده یا مامانت که روانشناس خوب بشناسی؟ !!

چنان اخمی کرد که با وجود جثه ی ریزی که داشت از جذبه اش ترسیدم!:

-اول اینکه فرض محال و درد! دوم اینکه دیوونه تویی! سوم اینکه خیلی خری که به خاله ی خودت هم میگی
دیوونه! چهارم اینکه من مثل تو الاغ نیستم بی گدار به آب بزنم! برات وقت گرفتم آدرسشم بت میدم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
چشمهایم به قدری گرد شد که فکر کنم تا نیمه های پیشانی ام کش آمد!

-آوا تو یه احمقی! من نمیام!

آوا از روی میز پایین آمد و کارتی را به سمتم شوت کرد :

-فردا ساعت ۴. یادت نره! فقط پول ویزیت یادت نره! در ضمن نری از وسط دو نیمه ات میکنم، نصف تو میزارم فریزر
نصف دیگتو واسه ناهار قیمه و قورمه میکنم! میدونی که این کار رو میکنم!

از اتاق که خارج شد موهایم را از دو طرف گرفتم و کشیدم! آوا یک دنده و زور گو بود وقتی کاری را میگفت و انجام
نمیدادم عواقبش پای خودم بود. حکم خواهر نداشته ام را داشت... همیشه در سختی ها کنارم بود... هیچگاه یادم
نمیرود پس از مرگ مادرم که حال روحی خوبی نداشتم تا ۴۰ روز آوا پرستاری ام را کرد!

شاید همین روانشناس بتواند تا حدودی راهنمایی ام کند ، رفتن که ضرر ندارد، برای امتحان هم بد نیست!

هوای باران خورده آرامش خاصی را به من القا میکرد. مطب مسیر سر راستی را داشت و همین سبب شد تا خیلی
راحت پیدايش کنم!

"دکتر کبیری دکترای روانشناسی بالینی"

نفسم را از دهان بیرون دادم و وارد آسانسور شدم.

با خود دائم کلنجار میرفتم که از کدام دری سخن بگویم؟ اصلا چه بگویم؟

با صدای زنی که رسیدن به "طبقه چهارم" را اطلاع داد از آسانسور خارج شدم .

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

با وارد شدن به داخل مطب اولین چیزی که نگاه مرا به سمت خود کشاند میز منشی بود. دختر جوانی که با حجابی معمولی و آرایشی ملایم پشت میزی نشسته بود و مشغول تلفن صحبت کردن بود. به سمت میزش قدم برداشتم با دیدن من مکالمه اش را کوتاه کرد و پس از قطع تلفن از من پرسید:

-بفرمایید؟

-سلام! من شایگان هستم برای ساعت ۴ وقت داشتم!

کمی دفترش را بالا و پایین کرد و سپس گفت:

-بله، منتظر بمونید نفر بعدی شما بیید.

تشکری کردم و به سمت صندلی های انتظار رفتم. فرصت خوبی بود تا کمی روی حرف هایی که قرار بود بزخم فکر کنم. همچنان فکرم درگیر بود که نگاهم به درب اتاق دکتر کشیده بود با دیدن تابلوی کوچکی که در کنار در نصب بود چشم هایم گرد شد:

"دکتر کوروش کبیری"

همین را کم داشتم! من باید برای یک مرد حرف میزدم؟؟ من اصلا نمی توانستم با جنس مخالف ارتباط برقرار کنم امید هم جزو غیر ممکن ها بود! حالا من برای یک مرد که نمیدانم میانسال است یا یک مرد کچل خپل از عشق و عاشقی بگویم؟

مسخره ام نکند؟ به او بگویم چگونه باید فراموشش کنم لابد میگفت کار خاصی نداره که خودتو بزخم به بیخیالی!

لب پایینم را هی گاز میگرفتم، استرسم بیشتر شده بود!

در اتاق باز شد و به دنبال آن مردی بیرون آمد. منشی رو به سمت من کرد:

با اکراه از جا بلند شدم و به سمت در رفتم، قبل از در زدن چند نفس عمیق کشیدم و پس از چند تقه ضربه به در دستگیره را پایین کشیدم.

اتاق بزرگی به همراه نوری زیاد بود. با دیدن شخصی که پشت میز نشسته بود نفسم را کلافه بیرون دادم!

آوا دعا کند دستم به او نرسد! اینبار من او را از وسط دو نیم میکنم!

با صدای پسر جوان یا همان دکتر به خودم آمدم:

-دم در بده! چرا نمایین داخل؟

در را بستم و قدمی به سمت جلو برداشتم! زیر لب سلامی کردم که خودم هم نشنیدم! با دست اشاره کرد که بنشینم! نشستم و دسته کیفم را در دست فشردم، اعصابم بیش از حد خورد بود به قولی سیم هایم قاطی کرده بود!

-خب، میتونم اسمتونو بپرسم؟

-شایگان هستم!

-منظورم اسم کوچیکتون بود!

چه اصراری در برقراری رابطه ای صمیمانه داشت!:

-آرزو...

-خوب خانم آرزو من اینجا هستم تا مشکلتون رو بشنوم و راهنمایی تون کنم!

سخت ترین مرحله فرا رسید! حالا چه کنم؟ وقتی دید همچنان ساکتیم از جا بلند شد، قد و هیكل خوبی داشت،
چهره اش هم زیبا بود ولی من نمیتوانستم احساس راحتی کنم، شاید روی هم رفته ۳۰-۳۲ سال سن داشت!

روی صندلی مقابل من نشست، آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت و سرش را به سمت جلو متمایل کرد:

-فکر کن منم دوست صمیمیت، شما دخترا حتما حداقل یه دوست صمیمی دارین! الان فک کن من همونم! حالا شروع کن!

از دهانم پرید:

-الان یعنی شما رو آوا فرض کنم؟

لبخند زد. شاید به سادگی من!:

-آوا دوست صمیمیته؟

-دختر خالمه! حکم خواهر نداشته ام رو برام داره. ولی الان میخوام سر به تنش نباشه!

پر تعجب پرسید:

-چرا؟

من نیز صادقانه پاسخ دادم:

-اون بود که بهم پیشنهاد داد پیام پیش روانشناس برم و برام از اینجا وقت گرفت!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-خوب مگه این بده؟

-نه فقط فکر نمی‌کردم دکتر شما باشین، آوا میدونه من نمیتونم با جنس مخالف خوب ارتباط برقرار کنم!

به پستی صندلی تکیه داد:

-منم یه آدم مثل همه ی آدم ها مطمئن باش فقط میخوام کمکت کنم. حالا از هر جایی راحتی شروع کن.

نچ! مثل اینکه بی خیال نمیشد! ناچار به گفتن شدم! از مرگ مادرم و تنهایی ام شروع کردم و به قضیه امید رسیدم، این که بعد از مرگ مادرم امید با محبت هایش مرا وابسته به خود کرد... گفتم و گفتم... از همه جا... از اتفاقی که افتاد... از شب عقدش...

-آوا من ترو میبینم دیگه!

غش غش میخندید:

-خوب مسخره! دکتر که زن و مرد نداره توام با این کارات! ببینم لپ گلی هم شده بودی؟ دوستانم میگفتن خیلی خوشگله راست میگفتن؟

-مسخره! مبارک صاحبش!

-اوه! ببخشید که به مال مردم دست درازی کردیم! خوب حالا چی گفت؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-گفت تو مرحله اول سعی کن اون قدر فکر تو مشغول کنی که کمتر بهش فکر کنی، گفت کم با خودت خلوت کن... کم خاطراتتو یاد آور شو... بهم گفت کلاس برم! منم گفتم کلاس های دانشگاه خودش یه پروژس! فعلا که اینا رو تجویز کرد!

-جلسه ی بعد هم بهت وقت داد؟

-گفت هر وقت تونستی ذهنت رو اونقدر مشغول کنی که کمتر بهش فکر کنی، دوباره بیا! ولی من نمیرم!

-چرا دیوونه؟

-درسته باهات حرف زدم سبک شدم، ولی دیگه راهی واسه جلسه بعد نمیمونه! همین کاری که گفت رو انجام بدم حله!

-خل وضعی دیگه!

-خوب دیگه زیاد ور نزن شارژم داره تموم میشه! کاری نداری؟

-گدا گشنه ی بدبخت! خداحافظ!

کلافه در اتاقم قدم میزد، ذهنم قفل کرده بود... نمی دانستم دقیقا از کجا و چگونه شروع کنم؟ چطور میتوانم خاطرات ۲ ساله ام با امید که لحظه لحظه هایش در ذهنم حک شده بود را به باد فراموشی بسپارم؟ کاش میشد از جای دیگری شروع کرد! ولی هر طور فکر میکردم و از هر که میپرسیدم همین جواب را میداد! 'کمتر فکر کردن!'

با فکری که در ذهنم جرقه زد از ناراحتی صورتم را مچاله کردم! ولی بهترین راه بود... چاره ای نبود...

نگاهم به روی کاغذهایی بود که در شعله های رقصان آتش میسوختند... سخت بود... خیلی سخت بود که بسوزانمش... دفتری که امید برایم خریده بود و از خاطراتمان نوشته بودم... بی نظیر ترین لحظاتمان در همین دفتر ثبت شده بود... ولی چاره ی دیگری هم بود؟؟

حالا همین دفتر در جلوی چشمان نویسنده اش میسوخت... کاش میتوانستم خاطراتم را بسوزانم... به قول آوا کاش میشد این مغز را گاهی اوقات "ری استارت" کرد... در تمام ۲۱ سال عمرم تا بحال این چنین ضربه ندیده بودم! حس نابودی و فنا داشتم... دیگر حتی هدف خود را برای زندگی نمیدانستم... از زمانی که دنیا را درک کردم تمام هوش و حواسم پیش امید بود و وقتی از جانب او نیز مطمئن شدم عشق و محبتم به او ریشه دار شد... قدرت تحلیل و درک آن را نداشتم که من بعد دیگر نباید به امید فکر کنم... هیچگاه فکر نمیکردم روزی باید آرزوی با او بودن و نفس کشیدن در کنارش را با خود به گور ببرم....

خاکستر شد! تمام لحظات و خاطراتم... بوی کاغذ های سوخته بر خلاف همیشه اینبار آزارم میداد... این کاغذ ها سند عاشق بودن من بود... سند را سوزاندم! برای شروع خوب بود. ولی کاش میتوانستم تک تک سلول هایی که خاطراتم با امید را به ثبت رسانده بود نیز بسوزانم! کاش میشد... کاش بتوانم...

با صدای زنگ آیفون به سمتش رفتم، آرمان و آوا در قاب آیفون تصویری خود را جا کرده بودند و آوا برایم شکلک های مسخره در میاورد! :

-جمع کن زبونتو! کسی نمیگیردت ها!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-ور ور نکن درو باز کن یخ زدم!

دکمه باز کردن در را فشردم و زیر لب نج نچی کردم.

-وای عشقمممممم کدوم گوری هستی؟

ای خدا... باز این آوا بلند گو قورت داد!

-اینجام چه خبرته؟

یک آن همانند کوالا به من چسبید و سر و صورتم را با تف زینت داد! با حالت چندش از او جدا شدم:

-گمشو... اه... حالمو خراب کردی!

آوا بی آنکه ناراحت شود مجددا از گردنم آویزان شد:

-قربونت برم تو خوبی؟

مشکوک نگاهش کردم:

-چیزی شده آوا؟؟

آرمان سلامی کرد و پس از دست دادن با من به طبقه بالا رفت تا لباس عوض کند.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
بعد از رفتن او آوا کمی خودش را جمع و جور کرد!

-امممم میگم... تو چقدر حواس پرتی!

-چرا؟

-خوب امروز چندمه؟

-خوب امروز بیست و ششمه...

یک آن با به یاد آوری مناسبت امروز ساکت شدم!

-آوا تولد آرمانه!

-خسته نباشی!

-اصلا ببینم تو چطوری با آرمان اومدی؟

-زنگ زدم گفتم از شرکت که داره میاد خونه بیاد دنبال من ، منم بیاره! تا کمکت کنم براش تولد بگیری!

ابروهایم بالا پرید:

-اونوقت به تو چه مربوط؟

-بیارشون پایین بابا! خوب پسر خاله امه ها!

نخواستم بیشتر از این اذیتش کنم. آوا و آرمان همدیگر را دوست داشتند و این از نگاه ها و رفتارشان مشخص بود!

آرمان عاشق شیطنت های آوا بود و آوا هم خیلی ضایع همه ی حواسش جمع برادر من بود!

-خوب الان چیکار کنیم؟

-من کیک سفارش دادم! فقط باید بریم کادو بخریم!

این دختر فکر کیک را هم کرده بود؟؟

-ببین آرزو من به رامین گفتم زنگ بزنه به آرمان چند ساعتی سرشو گرم کنه تا ما وسایل رو آماده کنیم!

-مگه خاله فریبا هم امشب میاد؟

-آره . مامان من و خانواده خاله فریبا هم هستن! دایی فرهاد رو هم که میشناسی بوی کیک به دماغش بخوره خودش خودشو دعوت میکنه!

دستی به پیشانی ام کشیدم:

-فکر خوبییه! حالا رامین کی زنگ میزنه؟

-قرار شده تا نیم ساعت دیگه بزنه!

در همین حین آرمان از اتاقش بیرون آمد در حالی که پله ها را دو تا یکی میکرد کت اسپرتش را به تن کرد :

-آرزو رامین زنگ زده جایی باید بریم! چیزی از بیرون نمیخوای؟

-نه نه به سلامت!

-خب پس خداحافظ . آوا خداحافظ!

پس از آنکه آرمان رفت آوا کمی از من فاصله گرفت و قری به کمرش داد:

-قر تو کمر فراوونه! رامین خوب موقعی زنگ زده.

-خب حالا توام! حالا چیکار کنیم؟ بابام هم تا دو ساعت دیگه میاد.

آوا کمی فکر کرد و سپس گفت:

-بین آرزو من میرم آت و آشغال تولد رو بخرم توام شام رو ردیف کن! خواستی به بابات هم یادآوری کن کادو بخره!

-آت و آشغال چی میخری؟

-ریسمان و بادکنک و فشفشه و شمع گل و شمع ۲۶ و بمب کاغذ رنگی جهت زهر ترک کردن و!

-خیلی خوب فهمیدم! من شام چی درست کنم؟

-آرمان قیمه دوست داره قیمه بزار!

عاقل اندرسفیه نگاهش کردم:

-آوا!!!!

برای اولین بار در عمرش خجالت کشید و سرش را به زیر انداخت:

-خب من برم خرید! هر چی دوست داشتی بزار! فعلا!

و به سرعت نور محو شد. من نیز به آشپزخانه رفتم تا مشغول شوم...

ظرف دو ساعت تمام مهمان ها آمدند، خاله افرا مادر آوا ، خاله فریبا به همراه پسرش رهام و همسرش. که البته رامین هم پسر همین خاله ام بود که فعلا وظیفه سرگرم کردن آرمان را به عهده داشت! پدر آوا وقتی که آوا خیلی بچه بود طی یک تصادف از دنیا رفت و خاله افرا به جهت علاقه ای که به همسرش داشت با وجود آنکه بسیار جوان و زیبا بود دیگر ازدواج نکرد! دایی فرهاد هم بود. دایی فرهاد ۲۸ ساله بود و مجرد! آنقدر شوخ بود که هر کس از فامیل مراسمی میگرفت او را دعوت میکردند برای مجلس گرمی!

خاله فریبا به آشپزخانه آمد و مجددا مرا بوسید :

-بمیرم برات خاله! زحمت افتادی، فرزانه نیست ببینه دخترش چه خانومی شده!

با شنیدن نام مادرم چشم هایم پر از اشک شد. من به مادرم خیلی وابسته بودم خیلی... مرگ او بدترین اتفاق عمرم بود... خاله فریبا با دیدن چشمان اشکی من با ناراحتی مرا در آغوش گرفت:

-ببخش منو آرزو نمیخواستم ناراحتت کنم.

خودم را از خاله جدا کردم:

-این چه حرفیه خاله؟ یه دقیقه دلم واسه مامانم تنگ شد!

آوا خود را به آشپزخانه رساند:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-آرمان و رامین تا دو دقیقه دیگه میرسن!

کمی با دقت به چشمانم نگاه کرد و با تردید پرسید:

- آرزو تو گریه کردی؟

سریع چشمهایم را پاک کردم:

- چیزی نیست آوا! بریم.

وارد پذیرایی که شدم رهام و دایی فرهاد را دیدم که هر کدام بمب کاغذ رنگی به دست گرفته اند و نزدیک در ورودی ایستاده اند! عمو رسول شوهر خاله فریبا لبخندی به لب داشت.

بابا انگار که چیزی یادش آمده باشد یکدفعه گفت:

-فرهاد، رهام! اون بمب ها رو نترکونید رو سر آرمان!

آوا با ناراحتی پرسید:

-چرا عمو حسین؟

-آرمان تو بچگی موقع ترس تنگی نفس میگرفت!

دایی فرهاد گفت:

-اون مال ۵ سالگیش بود تموم شد رفت آقا حسین! بزار خوش باشیم...

بابا گویا که قانع شده باشد چیزی نگفت!

زنگ در که به صدا در آمد من به سمت آیفون رفتم و در را باز کردم. به آرمان خبر داده بودم که امشب خاله ها و دایی مهمان ما هستند.

فرهاد و رهام یکبار دیگر به حالت آماده باش قرار گرفتند. آوا نیز با لبخند در کنار من ایستاد تا حاصل زحماتش را ببیند! خاله ها و عمو رسول و بابا نیز روی مبل ها نشسته بودند و آماده کف زدن بودند!

در ورودی باز بود و آرمان با زدن چند تقه به آن به همراه رامین وارد شد، از همان بدو ورودش دایی فرهاد و رهام بمب ها را روی سرش ترکاندند! من و آوا به همراه بزرگتر ها نیز دست زدیم و یکصدا گفتیم:

- تولدت مبارک!

آرمان یک لحظه سر جایش میخکوب شد و رنگ از رخس پرید! سپس روی زمین زانو زد و دستش یقه اش را چنگ زد!

با نگرانی همگی به سمتش رفتیم. رهام که به تازگی تخصصش را در زمینه قلب گرفته بود آرمان را روی زمین خواباند و دو دکمه ی اول لباسش را باز کرد و دستش را روی قلب آرمان گذاشت:

- آرمان سعی کن نفس بکشی خوب؟ شروع کن...

آرمان با درد پایش را روی زمین میکشید و سعی داشت راه نفشش را باز کند، من از ترس گریه میکردم آخر این هم تولد بود ما گرفتیم؟!!

رهام به سمت من برگشت:

- آرزو گریه نکن برو یه لیوان آب خنک بیار زود...

آوا که حال خراب مرا دید خود به سمت آشپزخانه رفت و آب آورد، آنقدر هول بود که از در آشپزخانه تا در ورودی نصف آب را روی زمین ریخت، نگرانی و اضطراب از سر و صورتش میریخت!

رهام کمی آب روی صورت آرمان ریخت و کمی هم داخل دهانش. بالاخره بعد از آنکه همگی زهره ترک شدیم و رهام تصمیم داشت نفس مصنوعی بدهد آرمان به سختی شروع به نفس کشیدن کرد!

خاله افرا با بادبزنش بالای سر آرمان نشست و مانند کولر عمل میکرد!

آوا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-همش تقصیر منه!

بابا نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:

-الهی شکر!

رنگ که به رخ آرمان برگشت از روی زمین بلند شد و نشست. رهام دست روی شانه اش گذاشت:

-خوبی؟

آرمان نگاهی به او و سپس نگاهی به دایی فرهاد انداخت و طوری که فقط آن دو بشنوند گفت:

-دهنتون سرویس!

و سپس بلند تر اضافه کرد:

-روزای بهتری هم واسه کشتن من هست ها! چیزی نمیشه ما دو تا تاریخ رو به خودمون اختصاص بدیم!

دایی فرهاد دستش را کشید تا از روی زمین بلند شود:

-کم قوقولی قوقو کن! کولی! پاشو بیا بریم ادامه مراسم!

رهام و دایی و رامین، آرمان را کشان کشان به سمت میز عسلی بردند که کیک را روی آن گذاشته بودیم.

یکی از عکس های آرمان را که آوا از اتاق من کش رفته بود روی کیک انداخته بودند!

شمع های ۲۶ سالگی آرمان را که روشن کردیم، آوا گفت:

-قبل از اینکه فوت کنی یه آرزو کن!

آرمان دستم را کشید و من تقریباً روی مبل پرت شدم و خودم را جمع و جور کردم،

-بفرما اینم آرزو! دیگه چی؟

دایی یکی از پس کله ی آرمان زد:

-خنگولی دیگه! نگفت آرزو رو بیار پیشت بنشون که! گفت یه آرزو بکن!

آرمان نیز برای بار اول با بی پروایی گفت:

-آرزو میکنم سال دیگه نامزد داشته باشم یه کادو بیشتر از امسال نصیبم...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

هنوز حرفش تمام نشده بود که شمع ها خاموش شد، همه با تعجب به دایی فرهاد نگاه میکردیم که شمع ها را فوت کرده بود و مانند عقب مانده ها تند تند دست میزد و میگفت:

-مبارک_____ه!

آوا به سمتش رفت و بازویش را نیشگونی گرفت:

-میکشمت دایی!

رهام مجددا شمع ها را روشن کرد و گفت :

-آرمان اون آرزوی بی تربیتتو کردی حالا به آرزوی پسر پاستوریزه ای بکن!

آرمان نگاهی به من و بابا انداخت و نگاهی گذرا به آوا!:

-ان شاء الله همیشه همینطور جمعمون جمع بمونه و کنار هم باشیم، تازه بیشترم بشیم!

و سپس شمع هایش را فوت کرد.همگی دست زدیم و رامین گفت:

-بیشول از هر دری وارد میشه حرف از تشکیل خانواده میزنه!

آرمان کیک را برشی داد و تقسیم را عهده ی خاله افرا گذاشت.دایی فرهاد گفت:

-چشماشو من میخوام افرا!

رهام: خاله موهاشم ماله من!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
رامین ادای دختر های لوس را در آورد:

-دستش ماله خودمه تا همیشه دستمو بگیره!

همه ریز ریز خندیدند! نگاهم به آوا افتاد که در فکر بود و یک دفعه بی حواس بلند گفت:

-قلبشم ماله من!!!

یکدفعه جمع ساکت شد و آوا از خجالت سرخ سرخ! آرمان زیر چشمی نگاهش به آوا بود و لبخند محوی روی
لبانش!

فرهاد با دستش محکم از کمر آرمان زد:

-فک کنم داری به آرزوت میرسی!

با اهم اوهوم خاله فریبا حواسمان را به کادو ها جمع کردیم. خاله فریبا تصادفی کادویی را برداشت:

- این ماله کیه؟

دایی فرهاد دستش را بالا آورد:

-ماله منه آجی!

خاله فریبا شروع به خواندن کرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود!

کادوی دایی فرهاد یک ست گرمکن ورزشی بود.

دایی روی دسته مبل نشست و روی شکمش ضرب گرفت:

-باز شد دیده شد، حتما پسندیده شد! غلط کرده پسندیده شه!

آرمان صورت دایی فرهاد را بوسید:

-دستت درد نکنه دایی...

دایی ابروهایش را بالا برد و لب گزید:

-جلل الخالق! الله اکبر و لله الحمد! بچه چند ساعته داره حرف میزنه!

همگی خندیدیم و آرمان از حالت قیافه دایی فرهاد از همه بلند تر میخندید، دایی فرهاد که دید آرمان همچنان در حال قهقهه زدن است مجددا کنسرتش را شروع کرد! اینبار یک گوشت کوب از جیب کتش بیرون کشید و جلوی دهانش گرفت!:

-ماشاءالله ماشاءالله بهش بگید!

-ماشاءالله!

-از همه بلند تر بهش بگید!

اینبار روی شکمش هم ضرب گرفت و خواندا:

-هرکی نگه ماشاءالله سوار الاغ شه والله! یه پاش چلاغ شه والله! بره بمیره ان شاء الله!

رهام و رامین که روی زمین ولو شده بودند و من آوا نیز شکم هایمان را گرفته بودیم و از ته دل میخندیدیم!

کادوی رامین و رهام یک پیراهن و شلوار اسپرت کتان بود، خاله فریبا نیز کفش ست آن را آورده بود!

پدر گوشی مورد علاقه ی آرمان و آوا از طرف من به سفارش خودم یک ساعت گرفته بود. آوا و خاله افرا نیز یک کراوات و ست سرآستین و کیف پول و کمربند چرم گرفته بودند.

آن شب خیلی خوش گذشت. بعد از آنکه مهمان ها رفتند آرمان دستش را دور گردنم انداخت و صورت من را بوسید:

-دستت درد نکنه آرزو، عالی بود! جای مامان خالی ...

سرم را روی شانۀ اش گذاشتم:

-شب قشنگی بود...البته اگه بخش اولشو فاکتور بگیریم!

با تکان شدیدی که خوردم حواسم را جمع کردم. افسانه با نگرانی پرسید:

-کجایی دختر؟ استاد داره صدات میزنه!

نگاهم بلافاصله به سمت استاد کشیده شد که با اخم مرا نگاه میکرد:

-حواستون کجاست خانم شایگان؟

با من و من گفتم:

-ام... ببخشید... یه لحظه حواسم پرت شد. چیزی پرسیدین؟

-بله گفتم این درس رو آماده کردین؟ میخوام بپرسم ازتون!

به خشکی شانس! یکبار در طول عمرم درس نخواندم آن هم امروز بود. مگر میشد شب تولد میان آن همه مهمان کتاب به دست گرفت؟

-خب ببخشید استاد من... نتونستم آماده کنم!

سر کچلش را به تاسف تکان داد و به در ورودی اشاره کرد:

-این جلسه رو بیرون باشید جلسه ی بعد درس امروز رو آماده!

هیچ خوشم از منت کشی نمی آمد، بدون گفتن هیچ حرفی وسایلم را جمع کردم و از کلاس بیرون آمدم.

به حیاط دانشگاه که رسیدم غرغرم را شروع کردم:

-کچل خپل! انگار بچه مدرسه ای هستیم از ما درس می پرسه!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

از دانشگاه که بیرون آمدم خیابان خلوت سبب شد کمی با آب و تاب تر غر بزخم! دهانم را کج کردم تا ادایش را در بیاورم:

-این جلسه رو بیرون باشید جلسه ی بعد درس امروز رو آماده! احمق! واسه من استاد ادبیات هم شده فعل رو به قرینه ی قبلی حذف میکنه!

-آرزو...

با شنیدن اسمم سر جایم ایستادم. اول حس کردم اشتباه شنیده ام اما مجددا کسی گفت:

-آرزو... آرزو!

فرصت نداد به عقب برگردم و خود در جلویم ظاهر شد: رهام!

-سلام، تو اینجا چیکار میکنی؟

-سلام خوبی؟ کارت داشتم. بیا بریم تو ماشین!

با تردید پرسیدم:

-ماشین؟

معذب بودم را درک کرد. من بر خلاف ظاهرم مقید بودم:

-خب اگه راحت نیستی بریم این کافی شاپی که اونور خیابونه، یا اگه بازم راحت نیستی پارک خیابون بالاتر، بازم اگه راحت نیستی....

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-نه نه همون کافی شاپ، حوصله گشت ارشاد ندارم!

لبخندی زد و گفت:

-با احتیاط رد شو از خیابون.

قهوه ای که هیچ علاقه ای به خوردنش نداشتم و صرفاً جهت کلاس سفارشش داده بودم را مزه مزه کردم. بالاخره
نباید جلوی رهام از فرنگ برگشته کم میاوردم!

-خب از کجا بگم؟

نفسم را بیرون دادم. چه عجب تصمیم به حرف زدن گرفت!

-خب ببین آرزو... حرف زدن در موردش خیلی سخته!

میدانستم از چه میخواهد حرف بزند. بر خلاف ظاهر خجالتی ام گاهی خیلی بی پروا میشدم!:

-بزار کمکت کنم!

نگاهش رنگ تعجب گرفت...

-تو میخواهی از من خواستگاری کنی آره؟

فقط کافی بود رهام پوزخندی بزند و بعد هر هر بخندد به این خیالاتی بودنم تا من از دنیا ساقط شوم! اما خب ضایع نشدم چون در حقیقت هدفش گویا همین بود که چشمانش برق زد:

-عاشق این هوشتم!

خنده ام گرفت. کودن ترین آدم ها هم این را میفهمیدند!

کمی به سمت جلو متمایل شدم!

-خب؟

خود را جمع و جور کرد:

-همش همینه. اگه راضی باشی میام خواستگاریت!

چشمهایم گشاد شد و ابروانم بالا پرید:

-یه بار دیگه بگو!

فکر کرد از این جمله اش خوشم آمده که اینبار کمی هم پیاز داغش را زیاد کرد:

-اگه موافق باشی میخوام پیام خواستگاریت عزیزم!

تکیه ام را به صندلی دادم و با دسته ی فنجانم ور رفتم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-مسخره اس!

تعجب کرد:

-منظورت چیه؟

نگاهم را از میز گرفتم و به چشمان تیره اش دوختم:

-تو قضیه ی منو امید رو نمی دونی؟ تو که دیگه الان چند ماهی هست اومدی ایران...

فنجان قهوه اش را بالا برد و به لبانش نزدیک کرد:

-خب اصلا میدونم! چه ربطی داره؟؟

چند ضربه آرام به مخم زدم:

-اگه این گوگولتون کار میکرد متوجه میشدین که زخم من تازه داره خوب میشه و نمی تونم به این زودی با کس

دیگه ای وارد زندگی بشم آقای دکتر!

-چی داری میگی آرزو؟ خب اصلا من صبر میکنم، بالاخره که فراموش میکنی!!

نگاهم را خیره به خیابان پشت شیشه کافه دوختم:

-یه جا میخوندم... یه جمله با مسما و با معنی...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

میگفت " زن عشقی رو که براش گریه کرده رو هرگز فراموش نمیکنه!" عین حقیقته... من خیلی تلاش کردم ولی هنوز کامل موفق نشدم!

لبخند محوی روی لبانش نشست:

-خب من میتونم کمکت کنم،مسلمه که تو تنهایی نمیتونی فراموشش کنی!

بیخیال بشو نبود! ناچار شدم تیر آخر را به هدف بزوم، هر چند هیچ دلم نمیخواست رهام از من برنجد:

-بین رهام توام واسه من مثل آرمان! من نمیتونم تو رو به عنوان همسر آیندم بپذیرم!

پوففف! کاش حرف اول را همان اول میزدم! ولی گویا حرفم عصبی اش کرد این را از نوع نگاهش فهمیدم:

-من گوشام درازه آرزو؟ یا منو با احمق اشتباه گرفتی؟ این همه صغری کبری چیدی بگی تو رو مثل برادرم میدونم؟!

دستش را به سمتم دراز کرد!:

-اصلا من برادرت، با من دست بده!

-دیوونه شدی؟ این کارا چیه؟

-آرمان هم دستشو به سمت دراز میکنه همینو میگی؟

با تشر صدایش زد:

-رهام!

دستش را عقب کشید و روی سینه اش قلاب کرد:

- دیدی؟ من برادرتم نیستم! تو فقط داری منو از سرت باز میکنی! نمیدونم شایدم من زیاد به خودم مغرور شده بودم که فکر میکردم 'نه' نمیشنوم!

از جا بلند شد و کتش را از روی صندلی برداشت:

- جوابمو گرفتم! خدا حافظ.

پس از پرداخت صورتحساب از کافه خارج شد. من هم به دنبالش رفتم، نمیخواستم از من دلگیر باشد.

رهام چیزی کم نداشت ولی این را مطمئن بودم که نمی توانست همسر خوبی برای من باشد همانگونه که من نمیتوانستم!

پشت سرش راه افتادم. دست در جیب شلوار برده بود و سر به زیر به آرامی قدم برمیداشت.

با چند قدم بلند خود را به او رساندم:

-رهام...

به سمتم برگشت. چشم هایش گویای چیزی نبودند! نه دلخوری نه تنفر نه خشم!

-بله؟

-از من ناراحت نباش، باور کن من حرف دلمو زدم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

با ساعت اسپرت روی مچ دستش ور رفت و نگاهی به آن انداخت:

-میدونم... حرف دلت رو دیشب فهمیدم که بی توجه به نگاه های من به خودت مشغول بودی! نهایتا من... یه روزنه ی امیدی ته دلم بود که فکر میکردم شاید اشتباه فهمیدم!

این بار مستقیم در چشم هایم خیره شد:

-امیدوارم به کسی که دوشش داری بررسی! برای منم دعا کن تا بتونم با این شکست درونیم کنار بیام!

قدم هایش را تند کرد و رفت. رفت و مرا با حس عذاب وجدان تنها گذاشت...

انگستانم را داخل موهایم فرو کردم و با آخرین قدرت کف سرم را خاراندم! همیشه استرس گرفتنی همینطور میشدم. در این یک ماهی که گذشت از قضیه ی خواستگاری رهام به هیچ کس چیزی نگفتم، حتی به آوا! از خودم ناراحت بودم که قلبش را شکاندم ولی خوب وقتی هیچ حسی به او نداشتم مگر میتوانستم با او زیر یک سقف بروم؟ کلافه و عصبی کتابم را روی تخت کوبیدم و حرصم را سرش خالی کردم:

-لعنتی! چرا نمیتونم حفظش کنم؟

صدای پدرم سبب شد تا از اتاق خارج شوم:

-بله بابا! من تو اتاقم!

پدر کمی نزدیک تر آمد و صورتم را بوسید:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-خسته نباشی بابا! کم درس بخون گیج میشی ها! بیا تا آرمان نیومده کارت دارم!

هرقدر هم عصبی باشم کنجاوی سبب میشود تا بد عنقی نکنم!

روی مبل دو نفره ای در کنار پدرم نشستم:

-چی میخوای بهم بگی بابا که آرمان نباید بدونه؟

-اصل کاری که آرمانه! ولی میخوام قبلش با تو صحبت کنم.

کنجاوی عجیب فشار می آورد:

-خب بگو دیگه بابا!

پدر که میدانست دختر فضولش تنها چند ثانیه تا ترکیدن دارد بالاخره شروع کرد:

-من با خاله افرات حرف زدم. بابت آرمان و آوا! میخوام کم کم یه صفایی به این خونه بدیم و عروس بیاریم!

دهانم باز ماند:

-حالا آرمان تو تولدش یه چیزی گفت! شما چرا جدی گرفتی؟ اصلا آمادگی داره؟!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-ببین آرزو هم من هم تو و هم به لطف سوتی هایی که آرمان و آوا اون شب دادن همه میدونیم که این دو تا همدیگرو دوست دارن! از طرفی آرمان هم سنش مناسبه ازدواجه و شکر خدا کار و درآمد هم داره... یه خونه هم میتونه اجاره کنه... منم الان دستم واسه هزینه ها بازه... آوا هم بچه نیست همسن توعه!

دلایل پدر قانع کننده بود:

-آره راست میگی... چی بهتر از این؟

-خب اما تو! امشب با آرمان برو یه انگشتر بخرین برای آوا. فردا شب قرار خواستگاری گذاشتم!

-آرمان میدونه؟

-نه! غافلگیریه!

دستم را جلو بردم و با بی پروایی لپش را کشیدم:

-ای شیطون!

-آوا من میدونم و تو اگه داداشمو اذیت کنی!

-اذیت؟ اذیت چی؟ من قریونش برم!

-خودتو جمع کن بی حیا! هنوز خواستگاری نیومده چه زبونی هم میریزه!

چند تقه به در خورد و صدای آرمان:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-خیلی قشنگ شد، مطمئنم خوشش میاد!

چه خوب بود که ببینی برادر عزیزت با کسی ازدواج میکند که دوستش دارد و عاشقش است. این لحظه میتواندست
خیلی قشنگ باشد ولی نه برای منی که به عزیزترینم نرسیدم... هر از گاهی از گوشه کنار اخباری از امید به گوشم
میرسید:

-با نامزدش رفته شمال!

-اونروز تو دربند دیدمشون!

-احتمالا تابستون عروسی بگیرن!

جواب نگاه پر ذوق آرمان را با لبخند تلخی دادم. حالم را که فهمید قوطی را به جیبش برگرداند و با نگرانی نگاهم
کرد:

-ببخش آرزو... اصلا حواسم نبود!

چشمان لبالب از اشکم هر آن منتظر باریدن بودند:

-نه نه تقصیر تو نیست. حقیقته! باید باهش کنار پیام...

از روی صندلی بلند شدم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-من میرم دستشویی، توام برو تو ماشین منتظر بمون زودی میام!

این اشک ها زیادی جلو آمده بودند و راه برگشتی نداشتند، باید جایی به آنها اجازه ی باریدن میدادم!

هنوز چند قدمی از میز دور نشده بودم که صدای تحلیل رفته ی آرمان هرچند آرامش را شنیدم:

-هر وقت ناراحتی میری دستشویی! خاک بر سر من با این بی دقتیم!

قدم هایم را تند تر کردم چون اشک هایم صورتم را نوازش می کردند...

دستی به کت و شلوار خوش دوخت تنم کشیدم و لبخند آرامی زدم. آرایشگر با تحسین نگاهم کرد:

-خیلی ناز شدی دختر!

بار دیگر از آینه به صورتم نگاه کردم... آرایش ساده و ملایمی به درخواست خودم روی صورتم نشانده بود ولی

عجیب بود که تغییر کرده بودم! به سمتش برگشتم:

-دستتون درد نکنه. عروس ما آماده نشد؟

-چرا داره لباسشو به کمک فرناز میپوشه.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

مانتوam را پوشیدم و شالم را با احتیاط روی موهای شینیون شده ام گذاشتم. سپس مبلغ آماده شده را از کیف پولم برداشتم و به سمت میز منشی رفتم، در حال حساب و کتاب بودم که در یکی از اتاق ها باز شد و به دنبال آن آوا آرام آرام به سمتم جلو آمد :

-خدایا آوا خودتی؟؟

لبخندی زد. انگار در این لباس ها مجبور بود خانومانه رفتار کند! جلوتر آمد و تقریبا همدیگر را با احتیاط در آغوش کشیدیم :

-چه تیکه ای شدی آرزو!

دلهم را الکی خوش کرده بودم، همچنان همان آوا بود! پس از آنکه از هم جدا شدیم به سمت شنل لباسش رفتم:

-بیا اینو بپوش آرمان پیام داده تا دو دقیقه دیگه میرسه...

زنگ در که به صدا در آمد و مدیر آرایشگاه اعلام کرد داماد آمده سریع شنل را روی سر و صورت آوا کشیدم و چادر عروسی را نیز روی شنلش گذاشتم. در را که باز کردند و آرمان داخل آمد با دیدن من لبخندی زد و دستم را به گرمی فشرد:

-خوبی آجی جونم؟

بی توجه به جمع دستم را دور گردنش حلقه کردم و نزدیک گوشش آرام گفتم:

-خوشبخت بشی داداشی! خیلی برات خوشحالم... خیلی...

آرمان آرام گونه ام را بوسید و سپس به سمت آوا رفت و طبق گفته ی فیلمبردار دسته گلش را به او داد و سپس با هم از در خارج شدند. طبق قراری که با دایی فرهاد گذاشته بودم، باید دنبال می آمد تا مرا به تالار ببرد. اما وقتی از در آرایشگاه خارج شدم با دیدن رهام که پشت رل نشسته بود و نگاه منتظرش به من بود سر جایم ایستادم! آرمان و آوا دقیقه ای میشد که رفته بودند. رهام که دید من قصد تکان خوردن ندارم از ماشین پیاده شد در ماشین را با دست راستش گرفت:

-آرزو... بیا دیگه ... عاقد خطبه رو میخونه ها...

-قرار بود دایی فرهاد بیاد!

-فرهاد واسش کار پیش اومد بدو بیا!

چاره ی دیگری نداشتم جز سوار شدن . به محض اینکه سوار شدم قبل از آنکه در را کامل ببندم ماشین از جا کنده شد!

-وای... چته دیوونه؟

قیافه اش برزخی بود:

-دو ساعته میگم بیا ناز میکنی میگی فرهاد باید بیاد! فرهاد میخواست بیاد پس من اینجا چه غلطی میکردم؟ با اون وضع آرایش و استادی وسط خیابون هزار تا گرگ دارن نگات میکنن! تو که مثلا مقید مایی حواست کجاست؟

عصبانی ام کرد! سرم را به سمتش برگرداندم و تقریبا داد زدم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-به توجه هان؟ به تو چه؟ تو سر پیازی؟ ته پیازی؟ وسط پیازی؟! تو چه کاره ای که واسه من خط و نشون میکشی؟
من خودم عقل دارم میدونم باید چیکار کنم! اینقدر با حرفات لنگه دمپایی پرت نکن رو اعصاب من رهام!

یکدفعه به سمتم برگشت و خیره به چشم هایم بلند تر از من گفت:

-من کی ام؟ مگه خودت نگفتی منم مثل برادرت؟ من برادر پیازم!!!!

نگاهش را به جاده دوخت:

-آرمان رو تو غیرتی نمیشه؟ تو فک کن منم آرمان! مگه خودت نگفتی مثل آرمانم برات!؟

حرف هایش مهر خاموشی زد بر لبانم. دیگر حرفی برای گفتن نمی ماند. او از من رنجیده بود و زمان میخواست تا بهبودی! تنم مور مور شد. خود را به در ماشین چسباندم و آب دهانم را قورت دادم! رهام هم نفس های پی در پی و کوتاه میکشید و پایش قصد نداشت از روی پدال گاز بلند شود! از سرعت زیاد میترسیدم، طوری که تپش قلبم بالا میرفت! ناچار با ترس گفتم:

-رهام یکم آرومتر!

انگار نشنید که سرعتش کمتر نشد بیشتر هم شد! ماشین گویا داشت پرواز میکرد. قلبم در دهانم میزد. ناچار دستم را دراز کردم و یقه ی کتش را کشیدم:

-رهام تروخدا!!

به سمتم برگشت. نمیدانم در صورت تم چه دید که رنگ باخت و سرعتش را بیش از حد معمول کم کرد و در کنار خیابان توقف کرد:

از ترس سکسکه ام گرفته بود. سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. حس کردم معده ام به تلاطم افتاده و حالت عرق زدن به من دست داد!

دستگیره ماشین را چنگ زدم و خود را به لب جوب رساندم و هرچه خورده و نخورده بودم را خالی کردم! اه! لعنت به من! چه آبرویی از دست دادم پیش این رهام فوق کلاس! اصلاً به من چه؟ تقصیر خود احمقش است با آن وضع رانندگی کردنش!!!

با نگرانی بطری آبی به سمتم گرفت:

- بیا دهن تو بشور.

با عصبانیت بطری را از دستش گرفتم و دهانم را شستم، حیف آن رژ خوشرنگ! رنگ محوی داشت ولی خیلی زیبا بود.

بعد از آنکه کارم تمام شد اخم هایم را در هم کشیدم و با تشر گفتم:

- اگه مثل دیوونه ها رانندگی نمیکنی سوار ماشینت شم!

نگاهش رنگ پشیمانی به خود گرفت:

- بیا تو ماشین. قول میدم آروم برم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

بدن کوفته و گرفته ام را به داخل ماشین پرت کردم! آنقدر از ترس عضلاتم را منقبض کرده بودم که حالا احساس می‌کردم رگ به رگ شده اند!

سرم را پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. بجهنم که شینیون موهایم خراب میشود!

منتظر حرکت ماشین بودم که دست گرمی روی پیشانی ام نشست! یکدفعه چشم هایم را باز کردم اما رهام بی توجه به من چند بار پیشانی ام را فشرد و سپس دستش را برداشت:

-میشه بگی داری چیکار میکنی؟

دکمه استارت را زد و ماشین را وارد جاده کرد:

-خواستم ببینم فشارت خیلی پایین نباشه!

-شما مثل آدم رانندگی کن من سالم و سرحال هستم! سالم تحویل میگیری، جنازه تحویل میدی!

سرش را به تاسف تکان داد:

-ببخش! یه دفعه ای داغ کردم!

روی از او برگرداندم:

-زیر شعلتو کم کن تا داغ نکنی!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
فهمید جمله ی آخرم را هم با عصبانیت گفتم که چیزی نگفت. اگر ذره ای حس شوخی در آن پیدا بود رهام تا صبح
با من کلکل میکرد. کاری که بازی دوران بچگی ما بود!

-با اجازه ی مادر عزیزم بله!

صدای دست و سوت کر کننده بود. پس از جاری شدن خطبه عقد مردها از سالن عقد خارج شدند و آرمان در حضور
خانم ها تور از سر آوا برداشت. اینبار من کل کشیدم و بقیه دست زدند!

این برادر ما هم این روزها عجیب بی پروا شده بود! روی صورت آوا خم شد و با عشق پیشانی اش را بوسید! هنوز
همه در بهت بودیم که صدای دایی فرهاد از پشت سرمان آمد:

-ای خاک تو سر زن ذلیل!!!

آرمان تازه یادش افتاد خجالت بکشد! بعضی از خانم ها هم که روسریشان عقب رفته بود آنرا جلو کشیدند.

دایی فرهاد از پشت جمع ببخشید ببخشید گویان خود را به کنار من رساند و یکدفعه ادای آرمان را در آورد. دستش
را دو طرف صورت من گذاشت و پیشانی ام را بوسید!

همه از خنده ریسه میرفتند. من هم از آن بازوی سفت و پرش چنان نیشگونی گرفتم که آخش در آمد:

-آخ! خب راست میگم دیگه! انگار آسمون پاره شده آوا افتاده پایین!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
سپس به سمت آن دو رفت و اول آوا را بوسید سپس یکی از پس گردن آرمان زد:
-اینقدر بدبخت نباش!

سپس خم شد و صورت او را هم بوسید:
-شوخی کردم خوشبخت بشید.

آرمان هم گوش او را گرفت و کشید:
-غیر از این بود که کشته بودمت دایی جان!

وقتی از آرمان از سالن زنان خارج شد، عده ای وسط ریختند و سرخوش رقصیدند! من نیز در جای آرمان کنار آوا نشستم. آوا مشغول خوش و بش با چند نفر از دوستانش بود. به نقطه ای خیره شده بودم و خود هم دقیق نمیدانم به چه فکر میکردم که با صدای زنعمو حواسم را جمع کردم!:

-به به! آرزو جان! خوبی دخترم؟؟

تا کی میخواست خود را بی تفاوت نشان دهد؟ یعنی چیزی نشده بود؟ از جا بلند شدم و به سردی سلام کردم. شاید اگر ندا را با خود نیاورده بود میتوانستم نقش بازی کنم ولی سخت بود! خیلی سخت بود شریک زندگی امید را ببینم و تظاهر به خوشحالی کنم با این وجود تمام سعیم را کردم تا بغض نکنم! به سختی با زنعمو و ندا روبوسی کردم و خوشامد گفتم. آوا که تازه متوجه حضور آن دو شده بود صحبتش را با دوستش قطع کرد و از جا بلند شد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-خوش اومدین زهره خانم!

زنعمو باز هم لبخندی زد و اینبار آوا را بوسید :

-خوشبخت بشی عزیزم!

سپس دستانش را مثلا برای دعا بالا گرفت:

-خدا همه ی جوونا رو خوشبخت کنه! چه امید و ندای منو ، چه تو و آرمان روا! آرزو جونم که فعلا تو صفه!

زنعمو چه ارزشی داشت که از حرف هایش بسوزم و ناراحت شوم؟ من که میدانستم این مهر و محبت الکی پشتش نیش و کنایه ای خوابیده! ولی آوا که دقیقه ای زبان به دهن نمی گرفت به جای من جواب داد:

-صف که چه عرض کنم؟ فعلا بقیه براش صف کشیدن ببینن آرزو اجازه میده برن غلامیشو بکنن یا نه؟! وای زهره خانم از بعد عقد به این ور فقط سه نفر از دوستانم واسه داداشاشون آرزو رو پسندیدن!

سپس سرخوش خندید و دستش را دور شانه ام قفل کرد:

-دختر خاله ی ماه من اینقدر خوشگل و عزیزه که من مطمئنم عمو حسین و آرمان نمیزارن هر از راه رسیده ای پا پیش بزاره! تا الانم اگه کسی پا پیش گذاشته حتما لیاقت نداشته تا با آرزو زیر یه سقف بره! خودتون که در جریانید چند نفر خواستگاریش اومده بودن؟!

اوففف! این همه جمله را از کجایش درآورد و ریخت وسط؟! زن عمو که حالا کارد میزدی خونش در نمی آمد دست ندا را گرفت و گفت:

-البته! مثل ندای ما که کلی خواستگار داشت ولی پسر منو پسندید! بهر حال آوا جون امیدوارم با اخلاق آرمان بتونی بسازی! خودت که میدونی یخورده زیادی حساسه این آرمان! بابت پوشش و برخورد و... توام که دختر آزاد! نه پدری نه برادری بالا سرت بوده که هی بهت تذکر بده!

آوا که به زور خود را نگه داشته بود تا چکی حواله اش نکند ، باز هم کم نیاورد:

- منکه واسه آرمان جونم میمیرم اینقدر ماهه! والله نه که چند ساله خواستگارمه، همیشه حواسش بهم بوده! هم برام پدری کرده هم برادری! حالا هم وقته آقایی کردنشه! من عاشق همین غیرتی بودنش شدم دیگه و گرنه زیبایی که به یه تب بنده!

سپس اشاره ای به آذین کرد و گفت:

-تا آزادی از نظر شما چی باشه! فعلا که دختر شما آذین جون با وجود برادر و پدر اینجوری خودشو تو لباس باز و آرایش خفه کرده جای من بود فک کنم لباس زیر ست تنش میکرد!

زنعمو که دید در مقابل آوا کم آورده و واقعا با آن وضعی که آذین برای خودش درست کرده جایی برای حرف اضافی نمی ماند، بهمراه ندا از ما دور شد! آوا روی صندلی نشست و لبانش را تا پشت گوش هایش کش داد تا دیگران نفهمند چقدر حرص خورده است:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-عوضی انتر! به من میگه بی پدر برادر! میخواد آرمان رو پیش من خراب کنه!! کور خونده با اون دختر جلفش!
اونجوری میشورمت پهنهت میکنم!!

من که از حاضر جوابی آوا لذت برده بودم صورتش را بوسیدم :

-آوا معرکه ای بخدا! خوب جوابشو دادی! دیدی میخواست بگه من ترشیده ام! یکی نیست بهش بگه من مثل
پسرش نیستم که عشقم رو راحت فراموش کنم امروز با یکی باشم فردا با یکی دیگه!

آوا یک آن به سمت من برگشت و با خوشحالی پرسید:

-بالاخره تونستی فراموشش کنی آرزو؟ آره؟

سرم را زیر انداختم:

-نمیدونم بشه اسمشو فراموش کردن گذاشت یا نه؟ ولی وقتی میشینم فکر میکنم میبینم میتونست یکم کلی بازی
در بیاره، اصلا اعتصاب کنه! نمیگم با وجود اون آزمایش لعنتی میومد با من ازدواج میکرد! این خودخواهی، ولی نه
اینکه ظرف یه هفته با کس دیگه ای عقد کنه. این روزها کمتر بهش فکر میکنم آوا...

پوفی کرد و با ناخون هایش ور رفت:

-تا همینجاشم خوبه! یواش یواش دیگه!!

-دختر؟!

خاله افرا بهمراه یک خانم شیک پوش به ما نزدیک شدند. من و آوا هم به احترام بلند شدیم. آوا با دیدن آن زن لبخندی زد:

-وای خاله شهره! فک کردم نمیاین!

و سپس او را بغل کرد. من که او را نمیشناختم! حتی اسمش را هم نشنیده بودم. شهره پس از آنکه با آوا روبوسی کرد و او را در بغل گرفت به سمت من برگشت و با مهربانی نگاهم کرد:

-آرزو تویی دخترم؟

با بهت سرم را تکان دادم:

-بله خودم هستم.

در کمال تعجبم مرا در آغوش کشید:

-خدایا چقدر شبیه فرزانه ای!

مادر من را از کجا میشناخت؟ خاله افرا پاسخ سوال هایم را داد :

-آرزو جان . شهره خانم از دوستان مشترک من و مامانت بود. ما تازه یه ماهه همو پیدا کردیم! شهره خیلی اصرار داشت فرزانه رو هم ببینه منتها وقتی فهمید فوت کرده خیلی ناراحت شد.

شهره خانم از من جدا شد و سرش را با تاسف تکان داد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-من با مامانت و افرا جون بیست و دو سال پیش وقتی کلاس خیاطی میرفتیم آشنا شدم. فرزانه ماه به تمام معنا بود. اون موقع فرزانه یه پسر ۴ ساله داشت و من یه پسر ۸ ساله، افرا هم تازه عروسی کرده بود. از تو و آوا خبری نبود! تا اینکه دورمون تموم شد و از هم دور شدیم... و یک ماه پیش من افرا رو تو پارک دیدم و شناختم! وقتی فهمیدم فرزانه فوت کرده تا ۲ روز فقط گریه میکردم پسرانم کلافه شده بودن هی میگفتن مامان افسردگی گرفته! آخه من پارسال همسرمو از دست دادم.

زن مهربان و خونگرمی بود دستش را به گرمی فشردم:

-خدایا مرزدشون!

-فدای تو گل دختر! خدا میدونه چقدر خوشحال شدم دیدمت. انگار فرزانه جلوم واستاده افرا! آدم اینقدر شبیه مادرش میشه؟

لبخندی زدم ... کاش مادرم بود و دوست عزیزش را میدید، کاش بود و زنعمو جرات نمیکرد آنطور مرا نیش بزند، کاش بود و این روزها کمکم میکرد... کاش...

اینقدر خودم را مشغول درس های دانشگاه کرده بودم که زمان از دستم خارج شده بود! آخرین ماه زمستان بود و بوی عید به مشام میرسید. حال و هوای خوبی بود. تقریبا با رفتن امید کنار آمده بودم و سعی میکردم کمتر با خودم خلوت کنم. آرمان و آوا هم شیرین ترین روزهای زندگیشان را سپری میکردند. ولی آنقدر با فهم و شعور بودند که در مقابل من کمتر با هم بیرون بروند. همیشه بیرون از خانه با هم قرار میگذاشتند تا من به قولی دلم نگیرد. گاهی وقت ها هم من را به زور همراه خودشان میبردند!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
دفتر و دستکم را جمع کردم و از دانشگاه بیرون زدم. به سمت ایستگاه تاکسی در راه بودم که موبایلم به صدا در
آمد. با دیدن نام "خاله افرا" لبخندی زدم و دکمه ی پاسخ را فشردم:

-سلام خاله خانم!

-سلام آرزو، خوبی خاله؟ کجایی عزیزم؟

-کلاس تموم شده دارم برمیگردم خونه.

-سوار ماشین که نشدی؟

-نه! هنوز یکم مونده برسم به ایستگاه، چطور؟

-خب پس بیا خونه ما کارت دارم!

-من؟ تنهایی؟

-آره خاله. به بابات هم بگو شام اینجایی. آرمان و آوا رفتن خرید عید بعد شام میان. آرمان آوا رو آورد خونه میگم
تو رو هم ببره.

مشکوک پرسیدم:

-چیزی شده خاله؟

-نه بابا چی میخواد بشه؟ میخوام با خواهرزادم دو کلمه حرف بزنم! خواسته ی زیادیه؟

-نه نه! پس تا یه ساعت دیگه میام!

-مواظب خودت باش. دیر نکنی ها! منتظرتم!

پای راستم را روی پای چپم انداختم و فنجان چایی را به لبانم نزدیک کردم:

- خوب دیگه چه خبر؟ از دو مادتون راضی هستین؟

- خدا همه ی جوونا رو خوشبخت کنه! وقتی آرمان و آوا رو کنار هم میبینم که خوشحالن میگم دیگه از خدا هیچی نمیخوام!

فنجان را از لبانم فاصله دادم:

- منم خیلی خوشحالم براشون! خیلی بهم میان!

- به بابات خبر دادی شام اینجایی؟

- آره! اتفاقا خوشحال شد گفتم امروز به پرونده داره که چند ساعتی باید واسش وقت بزاره.

- این بابای توام خودشو اسیر کرد تو دادگاه ها! حالا چی هست این پرونده؟

خط فرضی روی گردنم کشیدم و چشمانم را چپ کردم!:

- قتل!

خاله افرا چهره درهم کشید :

- جمع کن آرزو! حالمو بهم زدی...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

غش غش خندیدم. خاله افرا زن ترسویی بود که از شنیدن نام قتل هم تنش به لرزه می افتاد :

-خب حالا چی میخواستین بهم بگین؟

در حالی که پرتقالی را پوست میگرفت گفت:

-یه سوال ازت دارم!

-بفرمایید سرورم!

نگاه از میوه اش گرفت و در چشمانم خیره شد :

-چرا اون دو تا خواستگار تو رد کردی؟

ابروهایم بالا پریدند:

-خوب ازشون خوشم نیومد.

کمی خود را به سمت جلو کشید :

-ازشون خوشت نیومد یا بخاطر قضیه ی امید قصد ازدواج نداری؟

به بهانه دزدیدن نگاهم سیبی را از ظرف میوه برداشتم و پوستش را رصد کردم!:

-نه! ازشون خوشم نیومد!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
لبخند محوی روی لبان خاله افران نشست:

-خوبه! فهمیدم که عاقلی!

لبانم را جمع کردم! این روزها عجیب از امید ناراحت بودم. شاید مقصر اصلی نبود ولی کم کاری کرد در حفاظت از
عشق بینمان!:

-وقتی اون خیلی راحت میره عقد میکنه، من چرا آیندمو خراب کنم و به پاش بسوزم؟ زمانی خودمو خاکستر میکنم
که ببینم اونم بخاطر من افسردس! نه اینکه رخت دومادی تن کنه!

به قالیچه زیر پایم خیره شدم:

-واسه کسی تب میکنم که واسم بمیره! به نظر خودم این ۳ ماه هم زیاده روی کردم! خدا شاهده نمیخواستم عین
افسرده ها باشم ولی این قلب لعنتی...

چند مشت به قلبم کوفتم:

-خیلی بی تابی میکرد!

خاله با دلسوزی نگاهم میکرد:

-خوشحالم که زود متوجه شدی توام حق زندگی داری حتی بعد از یه شکست!

سپس دستش را دراز و موهای پریشانم را آشفته تر کرد!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-پس اجازه ی ورود به یه خواستگار جدید رو میدی؟

با تعجب نگاهش کردم:

-خواستگار؟! -

-آره! شهره رو که یادته؟ همون دوست مشترک منو مامانت، تو عقد آرمان و آوا باهاش آشنا شدی... -

فکر کردنم زیاد طول نکشید:

-آهان! آره یادمه!

-اونروز باهام درباره ی تو صحبت کرد.

انگشت اشاره ام را به سمت خودم گرفتم:

-من؟

-آره... اونشب از حرفاش متوجه شدی که دو تا پسر داره. البته کوچیکه ۲ سالی هست ازدواج کرده ولی تو رو واسه
پسر بزرگش میخواد!

خودم را کمی جمع و جور کردم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-خب شما چی گفتین؟

-گفتم باهات صحبت میکنم اگه راضی بودی با پدرت حرف میزنم واسه خواستگاری!

-یعنی منو تو به نگاه واسه پسر بزرگش پسندید؟

-خوب میدونی آرزو گاهی وقتا آدم با یه نگاه میتونه طرف مقابلشو بشناسه.

الکی پیشانی ام را خاراندم:

-خوب چی از پسرش میدونین؟ از خودشون؟

خاله افرا که انگار به جای حساس قضیه رسیده باشد دستانش را در هم قلاب کرد:

-خب اونجور که شهره برام گفته اسمش امیرعلیه! ۳۰ سالشه! جراح عمومیه!

خانوادشم... خب برادرش که ازدواج کرده و خودش و مادرش. پدرش سرهنگ نیروی انتظامی بوده که پارسال پیش تو یه عملیات شهید میشه. شهره خودش خیلی زن خوبیه. ولی تعریف الکی چرا؟! من اطلاعات دقیقی از پسرش ندارم! حتی نمیدونم به قول شما دخترا خوش برو رو هستن یا نه؟! جلسه اول خواستگاری هم یه جور آشناییه. چون پسره هم تو رو ندیده. من با بابات صحبت کنم خاله؟

با شرم سرم را به تایید تکان دادم. یک وقت هایی هر قدر هم با طرف مقابلت راحت باشی یک جاهایی خجالت بر بی پروایی غلبه میکند!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

چند تقه به در خورد و به دنبال آن آوا و آرمان وارد اتاقم شدند. آوا با دیدن من در آن جلیقه و دامن دخترانه یاسی چشمانش برقی زد و جلوتر آمد. بوسه ای روی گونه ام نشانده و گفت:

-خر شد!

-چی؟ کی؟!

-خواستگاره دیگه! میگم تو رو اینطوری ببینه خر میشه میگردت!

آرمان با اخم گفت:

-آوا! قرار بود دیگه اینطوری حرف نزنی! در ضمن آرزو میخواد چادر کنه. پسره اصلا تپشو نمیبینه که خر یا الاغ شه!

آوا از بالا تا پایین و از پایین تا بالا براندازم کرد:

-چادر واسه چی؟ لباس مرتبه که!

گیره ی روسری ام را سفت کردم:

-اینجوری خودمم راحت ترم!

-در هر صورت اینجوری راحت خر... بیبیههههه! استغفرالله استغفرالله استغفرالله!

و چند مرتبه ما بین انگشت شصت و اشاره اش را گاز گرفت! من و آرمان نمیدانستیم بخندیم یا تعجب کنیم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-چته آوا؟ چرا همچین میکنی؟

مجددا دستانش را به سمت آسمان دراز کرد:

-الهی العفو! الاهی العفو!

آرمان دو دستی روی فرق سرش کوبید:

-بدبخت شدم! زخم دیوونه شد!

آوا بعد از آنکه از حالت دعا خارج شد به سمت آرمان رفت و گوشش را گرفت:

-من حالم خوبه عزیزم! داشتم واسه غلط اضافه ای که کردم استغفار میکردم!

باز هم این حس کنجکاوی اذیتم میکرد:

-نمیخواهی بگی چه مرگت شد یه دفعه آوا؟

گوش آرمان را ول کرد و به سمتم برگشت:

-چی میخواستی بشه؟ گناه بدتر از این که پسر پیغمبرو به فحش بستم؟

آرمان عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-الان این وسط تو پسر پیغمبر میبینی؟

آوا دستش را جلوی دهانش مشت کرد :

-وا! مگه نمیدونید؟ مامان نگفت بهت آرزو؟

بهت زده پرسیدم:

-چیرو؟

-اینکه امیرعلی سیده دیگه!

یک تای ابرویم بالا پرید:

-واقعا؟ خاله چیزی نگفته بود!

-بعله آرزو خانم! فردا روزی خواستی دعوا کنی باید مواظب باشی، مثلا به جای اینکه بگی احمق بگو آخماخ!
اینجوری هم حرصت خالی میشه هم اون به قولی فحش نخورده!

آرمان بازوی آوا را کشید:

-بیا بریم بیرون ببینم! راستشو بگو چقدر تا حالا به من فحش دادی؟

همانطور که از در بیرون میرفتند صدای جر و بحثشان می آمد که رفته رفته دور تر میشد:

-آی... بابا خوب! گاهی وقتا آدمو حرص میدید شما مردا! آی آرمان دستم!

-واستا دارم برات دیگه!

لبخندی روی لبانم نشست. این جر و بحث ها هم به جای خود شیرین بود. با یادآوری حرفی که آوا زد کمی به فکر فرو رفتم! شنیده بودم اگر کسی زن سادات بگیرد یا شوهرش سید باشد باید خیلی مراقب رفتار و گفتارش باشد! کمی خوشحال هم شده بودم! حداقلش شاید به واسطه ی همین سید بودنش کمی معتقد باشد! دو خواستگار قبلی را صرفا به جهت اینکه از نظر اعتقادی ضعیف بودند رد کردم! از مهم ترین شرط های ازدواجم همین معتقد بودن طرف مقابلم بود. مسلما بعد ها اختلاف نظر هایی پیش می آمد پس اول باید از این بابت خیالم را راحت میکردم.

با صدای زنگ آیفون با واهمه از جا پریدم. درونم سعی در آرام کردن من داشت:

-چته آرزو؟ مگه اولین بارته که هول کردی؟ میری پایین سلام و صحبت و خداحافظ! مثل همیشه!

چادرسفید گلدارم را از روی تخت برداشتم. زیر لب نام خدا را زمزمه کردم و از اتاق بیرون رفتم...

گرمم بود. خیلی زیاد! مگر میشد زیر نگاه دقیق این پسر بود و احساس راحتی کرد؟ چنان با دقت نگاه میکرد که کم مانده بود جلوی آینه بروم ببینم شاید مشکلی دارم! اما اصلا از نگاهش نمیشد برداشت بدی کرد! محبت خاصی در چشم هایش خانه کرده بود! گفتم چشم هایش! برایم خیلی جالب بود. چشم های سبز تیره ای داشت... ابروانی بلند، صورتی کشیده و چانه ی استخوانی، دماغ و دهنی متناسب با فرم صورتش. به قول خاله افرا بر و رویش پسند

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

شدا! همان جلوی در ورودی فهمیدم قدم تا شانه اش است و خودش دو برابر من هیکل دارد! البته من که به قول آوا پاره استخوانی بیش نبودم! بخصوص بعد از قضیه ی امید...

پس نتیجه میگیریم ایشان نرمال تشریف دارند!

با صدای شهره خانم حواسم را جمع مجلس کردم:

-آقای شایگان اگه اجازه بدید بچه ها با هم یه صحبتی داشته باشن. بهر حال اولین باره همو میبینن و واسه آشنایی قدم خوبیه!

بابا نگاهی به من و نگاهی به امیرعلی کرد:

-خواهش میکنم. آرزو جان پاشو دخترم برید حرف هاتو بزنید!

کوبش قلبم را در گلویم حس کردم. چرا برایم سخت بود؟

به آرامی از جا بلند شدم . امیرعلی هم بلند شد!

خب کجا برویم؟ آهان فعلا در حال حاضر اتاقم مرتب و تمیز است! به سمت طبقه ی بالا به راه افتادم و امیر هم

پشتم می آمد! اصلا عادت نداشتم دو اسمم ها را کامل بگویم!

در اتاقم را باز کردم و اول به او تعارف زدم. زیر لب تشکری کرد و وارد اتاق شد. به محض ورود بی تعارف کت قهوه

ای رنگش را از تن خارج کرد و گفت:

-اینجوری راحت میتونیم حرف بزنیم. با اینکه زمستونه ولی من گرممه!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

آنچور که او کت در آورد و روی صندلی من نشست گفتم همین حالا کاغذی بیرون میکشد و شروع به سخنرانی میکند! از این تفکر خنده ام گرفت. خدایا کمک کن خودم را کنترل کنم.

مقابلش روی تختم نشستم. معلوم بود روابط اجتماعی اش خوب است که سر حرف را باز کرد:

-خوب اول با هم آشنا بشیم! شما از من چی میدونی؟

شما! میدونی! خودش هم نمی دانست رسمی حرف بزند یا صمیمی؟ اشکالی ندارد! اسم این نوع حرف زدن را میگذاریم زبان خواستگاری!

سرم را زیر انداختم تا نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا نکند!

-خوب چیز زیادی نمیدونم! فقط اسمتونو و سنتون و شغلتون! تاکید میکنم فقط اسمتونو میدونم من حتی فامیلیتونم نمیدونم!

تک خنده ای کرد:

-بازم به شما، من که کلا یه اسم و فامیل ازتون میدونم و یه صفت!

متعجب نگاهش کردم:

-یه صفت؟!!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-حقیقتش من کلا به غیر از اینجا دو بار خواستگاری رفتم که دوبارشم مادرم برام انتخاب کرده بود. البته این قضایا برمیگرده به زمانی که پدرم زنده بود. تا اینکه پارسال از دستش دادیم و تا سالش در بیاد مادرم حرف از خواستگاری واسه من نزد. چند هفته پیش مثل همیشه بهم گفت "یه دختر خوب و باکمالات" برام زیرنظر گرفته! منم مثل همیشه به تصمیمش احترام گذاشتم و قبول کردم!

-یعنی خودتون قصد ازدواج ندارین؟

-چرا... ولی چون با دیدن دو انتخاب قبلی مادرم، از سلیقه اش ناامید شده بودم گفتم شاید اینبار هم مثل اون دوبار! ولی خب... میبینم که واقعا طبق گفته مادرم شما دختر خوب و با کمالاتی هستین!

پس بگو چرا آنطور موشکافانه براندازم میکرده! سکوتی که بینمان ایجاد شده بود، اینبار هم توسط او شکست:

-خب من سید امیرعلی والا هستم. ۳۰ سالمه و جراح عمومی خوندم. دلیل اینکه تا الانم مجرد موندم و میبینید برادر کوچک ترم محمد مهدی جلوتر از من ازدواج کرده، اینه که من کسی رو پیدا نکردم که شبیه خودم باشه!

اینجا جای سکوت نبود، پرسیدم:

-میشه منظورتونو دقیق بگید؟ یعنی چی شبیه خودتون باشه؟

دستی بر پیشانی اش کشید :

-شاید خنده دار باشه ولی من خیلی دوست داشتم دختری که خواستگاریش میرم تو خواستگاری چادر سرش باشه! آخه اون دو بار قبل که رفتم این طور نبود. نمیگم این موضوع واسه من اصله، ولی یکی از ملاک هاییه که سبب میشه طرف مقابلمو بپسندم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
صورتتم از خجالت سرخ شد! ادامه داد:

-ببینید نمی دونم تو دید اول چقدر خانوادمو شناختید ولی خانواده ی من بخصوص من، خیلی افراد مقیدی هستیم!
شاید این مقید بودن کمی براتون آزار دهنده بشه.

اولین ملاک من را برای ازدواج دارا بود! برای همین سریع پاسخ دادم:

-نه نه اصلا!

سرش را که مدتی میشد به زیر انداخته بود یک مرتبه بالا آورد:

-واقعا؟

-بله! من خودم هم رو این مسئله تاکید دارم!

انگار خوشحال شد. بعد دوباره ادامه داد:

-علاوه بر چیزی که گفتم، یه مسئله خیلی خیلی خیلی برام مهمه! جوری که اگه همسرم رعایتش نکنه ممکنه به
مرور اعتمادم بهش از بین بره.

-اون چیه؟

سرش را زیر انداخت و آرام گفت:

-از دروغ و پنهانکاری بیزارم! معتقدم زن و شوهر باید با هم روراست باشن. تحت هر شرایطی!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
اینبار مستقیم در چشم هایم نگاه کرد:

-من حرف هامو زدم. حالا شما از خودتون میگوید؟

انگشتانم را در هم قلاب کردم و چند مرتبه فشردم:

-خوب... اسم و فامیلم رو که میدونید... من ۲۱ سالمه. دانشجوی ترم ۶ مهندسی شیمی هستم. مادرمو هم دو سال پیش از دست دادم. و از اون موقع با وجود اینکه پدر و برادرم چیزی برام کم نداشتن ولی، هم کم حرف تر شدم و هم یه جورایی به تنهایی عادت کردم! ازدواج برای من مسئله ی خیلی مهمیه و میخوام با دید باز بهش نگاه کنم و عاقلانه تصمیم بگیرم. تا این جای حرف هاتون باهاتون موافقم! خواستم بدونید که من همینم. ظاهر و باطن!

نگاهم کرد و لبخندی زد:

-شما از نظر من عالی هستین!

چقدر من را با حرف هایش خجالت میداد. از جا بلند شد و کتش را پوشید:

-شما تا هر وقت که بخواین میتونید فکر کنید. ولی من تصمیممو گرفتم!

از جا بلند شدم. در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد تا من اول خارج شوم:

-من به خانواده ها میگم که تقریبا به توافق رسیدیم! منتها منتظر جواب نهایی شما میمونیم.

با نگاهش از من اجازه میگرفت! با شرم سرم را به تایید تکان دادم.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-چه مرگنه آوا؟ مگه خنده داشت؟

خاله افرا ، بابا و آرمان با تعجب به آوا نگاه میکردند که از شدت خنده اشک هایش روان بود!

آرمان به سمتش رفت و چند بار به کمرش ضربه زد:

-آوا تو یه چیزیت شده! اون از الهی العفوت اینم از این هرهر کرکرت!

آوا دستی به چشم هایش کشید و در میان خنده گفت:

-آخه... یاد اون پسره معین... خواستگار آرزو افتادم... برداشته به آرزو گفته... شما جای خواهری... خوشگلیدا!...
وای مامان دلم!

قهقهه ی همه بلند شد. ای خدا معین دیگر آخر خجالتی ها بود! با آن گافی که داد! خدا میداند چقدر سعی کردم
مقابلش خودم را کنترل کنم و نخندم!

پس از آنکه آرمان ، خاله افرا و آوا را برد پدرم روی کاناپه نشست و از من خواست که کنارش بنشینم:

-بله بابا؟

-نظرت چیه بابا؟

سرم را به زیر انداختم:

-باید فکر کنم بابا. تصمیم مهمیه... از تون میخوام شما هم کمکم کنید.

-اون که حتما! حالا واسه بار اول چه نظری داری؟

از جا بلند شدم و بعد از گفتن "نسبت به بقیه بهتر بود!" به سمت اتاقم رفتم.

تصمیمم را گرفتم. بعد از یک هفته فکر کردن به این نتیجه رسیدم که امیرعلی میتواند گزینه ی خوبی برای من باشد. جواب مثبتم را از طریق خاله افرا که در این قضیه حکم مادر را برایم داشت به شهره خانم رساندم. خیلی زود مراسم بله برون برایم گرفتند و طبق رسم خودشان قرار شد من و امیر ظرف یکماه یعنی چهارمین روز برج آینده مراسم عقد و عروسیمان را یکجا بگیریم. بهمین خاطر همان شب بله برون یک صیغه محرمیت یکماهه بین من و امیر خوانده شد تا راحت تر پی کارهای عروسی را بگیریم...

امروز قرار بود برای خرید لوازم خانگی برویم. مانتو کتان سرمه ای رنگم را به همراه مقنعه ی سرمه ای پوشیدم. شلوارم جین مشکی راسته بود. ساعت را بستم و چادر و کیفم را از کمدم خارج کردم، بعد از آنکه قضیه ی ازدوادم با امیرعلی جدی شد به طور جدی چادری شدم!

مسئله ای که خیلی بابتش اضطراب داشتم مسئله امید بود. تصمیم داشتم امروز همه چیز را به امیرعلی بگویم! ما بهم قول داده بودیم تا چیزی را از هم مخفی نکنیم و دروغ نگوییم. نمیدانم عکس العملش در مقابل حرف هایم چه خواهد بود؟! هر چه هست خدا بخیر کند!

آرمان یک مرتبه وارد اتاقم شد :

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-به! آرزو خانم داری میری نامزد بازی؟

با کیفم روی شانه اش کوبیدم:

-اول اینکه در بزن بیا تو! دوم اینکه نامزد بازی رو تو و آوا میکنی ... یه روز دربند، یه روز جمشیدیه! یه روز دریاچه
خلیج فارس! یه روز آبشار تهران! من دارم میرم جاهاز بخرم!

خنده اش گرفت:

-چه آمار هم داری!

دستم را روی سینه ام گذاشتم و کمی خم شدم:

-خواهش میکنم، خواهش میکنم، شرمنده نکنید!

آرمان کله اش را خاراند:

-تو و آوا یه چیزبتون شده، زده به سرتون!

با شانه ام به شانه اش زدم:

-بکش کنار بزار باد بیادا! من دیرم شده...

لحنش را جدی کرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-امیر پایینه؟

-نه تا چند دقیقه دیگه میاد.

-خب به دقیقه بیا کارت دارم.

به سمت تختم رفت و روی آن نشست من هم در کنارش جا گرفتم و منتظر حرفش شدم:

-ببین آرزو من برادر بزرگترتم و نگرانتم!

دستم را بین دستان مردانه اش گرفت:

-دوست ندارم واسه اینکه پوز امید رو به خاک بمالی یا به قولی بهش نشون بدی که از اون بهتروون هم واسه تو

هست، داری با امیرعلی ازدواج می کنی!

دلسوز بود و نگران. حق داشت... دست دیگرم را روی دستش گذاشتم:

-هنوز اونقدر کودن نشدم که واسه چشم و هم چشمی آیندمو تباه کنم! دیدی که دو تا خواستگار بعد امید رد کردم.

امیرعلی گزینه خوبی بود. منم بالاخره باید ازدواج میکردم. مثل همه ی آدمها! شاید عاشق و شیفتش نباشم ولی

میتونم بهش تکیه کنم.

و بعد چشم هایم را با مکت باز و بسته کردم. اطمینان خاطری بود برایش چون نفسش را بیرون داد. ولی نگاهش

هنوز نگران بود:

-آرزو...

-آبجی قضیه ی امید رو به امیرعلی بگو! تو که خانواده ی پدریمونو میشناسی، دشمن توشون زیاد هست واسه ما! تو نگی یکی دیگه میگه چند تا هم میزاره روش! اونوقت ممکنه بینتون کدورت پیش بیاد.

سرم را به زیر انداختم و با کمی مکث پاسخ دادم:

-اتفاقا میخوام امروز راجبش با امیر صحبت کنم. خودمم به همین نتیجه رسیدم!

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را به شانه اش چسباند :

-خوشحالم که آبجی کوچولوم بهترین تصمیم رو گرفته.

صدای زنگ موبایلم که بلند شد آرمان غرغر کنان گفت:

-اههههههههههههه! پسره نداشت دو دقیقه تو حس بمونیم ها!

با خنده از جا بلند شدم و چادرم را سر کردم:

- منو با آوا اشتباه گرفتی! خداحافظ .

به سرعت از پله ها سرازیر شدم . کفش هایم را با عجله پوشیدم و به سمت در حیاط رفتم. قبل از آنکه در را باز کنم همه چیز را به خدا سپردم :

امیر داخل ماشین نشسته بود و از مکان و زمان غافل غرق در فکر بود.

دستگیره در را که کشیدم حواسش جمع شد ، به آرامی نشستم و چادرم را جمع کردم:

-سلام!

به صورتش نگاه کردم و جوابش را دادم:

-سلام. خوبی؟

تنها تغییری که در این یک هفته بعد از صیغه ی محرمیت بینمان پیش آمده بود شکسته شدن کلمات و طولانی شدن نگاه های امیرعلی بود! حتی هنوز دستم را هم نگرفته بود! خوب بود که اینقدر خوددار بود ولی نه در این حد. میگفت دوست دارم وقتی لمست میکنم تمام و کمال مال من باشی!

نوع نگاهش را دوست داشتم. تا درون آدم را از محبت پر میکرد! مثل حالا که غرق در تماشای من بود و لبخندی بر لب داشت :

-سرمه ای خیلی بهت میادا!

استارت که زد تازه یادم افتاد باید با او صحبت کنم:

-میشه بریم به جایی که باهات حرف بزنم؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

پر تعجب به سمتم برگشت:

-صحبت؟ ما که درباره ی همه چیز باهم حرف زدیم! چیزی جا مونده؟

نگاهم را دزدیدم و به داشبورد خیره شدم:

-من باید چیزی بهت بگم!

-الان تو کوچه ایم. بزار برم کنار پارک خیابون بالایی پارک کنم.

۵ دقیقه بیشتر طول نکشید، ترمز دستی را کشید و منتظر نگاهم کرد. دست هایم یخ کرده بود ولی بالاخره باید میگفتم:

-یادته ازم پرسیدی تو اقوام و آشناها کسی خواستگارم بوده یا نه؟ و من گفتم فقط پسرخالم رهام که البته کسی چیزی نمیدونه؟

سرش را به تایید بالا پایین کرد:

-خوب؟

چند بار دستم را به لبم کشیدم:

-خوب... یعنی چطور بگم؟ من یه نفرو نگفتم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
ابروهاش بالا پایین شد. شاید شوکه شد! صدایم لرزش خفیفی داشت:

-پسر عموم... اونم خواستگارم بوده!

-میشه نگام کنی؟

با تردید نگاهم را به نگاهش دوختم. نگاهم رنگ تعجب گرفت! امروز در این بافت خاکستری، چشم هایش طوسی رنگ بود! وای خدای من... باورم نمیشد، امیرعلی هم جزو آن دسته افراد بود که در شرایط مختلف و بسته به رنگی که میپوشید رنگ چشمانش تغییر میکرد! نگاه خیره ام را که دید خنده اش گرفت:

-چیزی شده؟

در دل چند فش به خود دادم. مسئله ی حالا مهم تر از رنگ چشمان امیر بود:

-نه نه!

دست چپش را به فرمان گرفت و کمی برای حرفی که میخواست بزند مکث کرد:

-دوست داشتی؟

نفس در سینه ام حبس شد. از کجا فهمید؟ من که تا اینجا را هم گفتم باز هم ادامه میدهم:

-همدیگرو... دوست... داشتیم!

نگاهش را به صحنه ی مقابلش دوخت:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-پس چرا با هم ازدواج نکردین؟

سرم را با دو دستم پوشاندم:

-قرار بود... ازدواج کنیم... هم مادرش راضی نبود... هم خون هامون به هم نخورد!

زیرچشمی نگاهم کرد:

-الان مجرده؟

بغضم را قورت دادم:

-نه! اون یک هفته بعد به اصرار مادرش با دخترخالش ازدواج کرد!

شیشه را پایین کشید. اکسیژن برای هردومان کم آمده بود:

-هنوزم دوسش داری؟

به سمتش برگشتم و با ناراحتی صدایش زدم:

-امیر!

دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

-آخرین سواله! خواهش میکنم حقیقتو بهم بگو!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم:

-اوایل آره... حتی یه مدت خیلی بهم سخت گذشت. ولی الان به این نتیجه رسیدم که فکر کردن بهش مثل آب کوبیدن تو هاونه! هیچ فایده ای نداره فقط عمرم تباه میشه!

نفسش را کلافه بیرون داد. اینقدر برایش مهم بود؟

در حالی که ماشین را از پارک خارج میکرد گفت:

-گذشته ها گذشته... ممنون که ازم پنهان نکردی!

خرید یخچال و لباسشویی و تلویزیون را که انجام دادیم، به پیشنهاد امیر به سمت بستنی فروشی رفتیم، همینطور در حال فکر پابه پای امیرعلی قدم میزدیم که یک دفعه با تنه ی محکمی که خوردم با آرنج روی زمین افتادم:

-آخ...!

مردی که به من تنه زد یک مرتبه ایستاد و شروع به عذرخواهی کرد، امیر در تلاش بود تا لیچار بارش نکند! با اخم به مرد نگاه کرد و در کنارم زانو زد:

-آرزو خوبی؟

سعی کردم خود را جمع کنم، چند نفری نگاه خیره شان به من بود و معذب بودمگ امیرعلی دستش را به سمتم دراز کرد:

-بده من دستتو!

آرنجم میسوخت و ناچار بودم از او کمک بگیرم. همین که دست ظریفم در میان دست بزرگش گم شد، گرمای دستش آرامش خاصی را به تنم القا کرد!

با کمکش از جا بلند شدم. بی خیال بستنی خوردن شدیم و تصمیم به برگشتن گرفتیم. چادرم کمی کثیف شده بود و نمیتوانستم با این وضع بگردم بخصوص آنکه دستم میسوخت.

در ماشین منتظر بودم که امیر در حالی که دو بطری آبمیوه در دست داشت داخل ماشین نشست:

-خوبی درد نداری؟

-یکم آرنجم درد میکنه!

-ماش مخ معلوم نبود حواسش کجاست؟! زد لهت کرد!

-نه خوبم.

در بطری را باز کرد و به سمتم گرفت:

-بیا بخور، یه بستنی طلبت!

لبخندی زدم و زیر لب تشکری کردم.

-حالا ما میخوایم پسر خوبی باشیم مردم مجبورمون میکنن وسط جمع صحنه عاشقانه بیایم!

و به دنبال آن در حالی که سرش را به طرفین تکان میداد، نجیب خندید. من هم خنده ام گرفته بود:

-صحنه ی عشقولانه ندیدی آقای دکتر!

خنده اش قطع شد و به ساعت نگاه کرد:

-اوه اوه! گفתי دکتر، یه ساعت دیگه شیفت دارم!

و به دنبال آن این پایش بود که پدر و مادر پدال گاز را جلوی چشمانش آورد!

همین که از اتاق مخصوص آرایش عروس خارج شدم، آوا و مریم دختر عمویم و شیوا زن محمد مهدی با دهانی باز به من خیره شدند! آوا زودتر به خود آمد و خود را به من رساند و بازویم را کشید:

-ور پریده! چه تیکه ای شدی تو! وای اصلا نشناختم!

بعد از آن مریم گفت:

-آرزو محشر شدی.

شیوا در حالی که لبخندی به لب داشت گفت:

-آرزو زیبای خفته اس! الان بیدار شده!

و به دنبال آن همگی با هم خندیدیم. شیوا دختر خوبی بود، چهره دلنشینی داشت. چند ماهی از من بزرگ تر بود. دانشجوی روانشناسی بود، بعد از ازدواجش نمی دانم چرا ولی درسش را رها کرد.

زنگ آیفون سالن که به صدا در آمد هر کدام به سمتی رفتند و شال و کلاه کردند. من هم به کمک آرایشگرم شنلم را پوشیدم و چادرم را سر کردم.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

با صدای زنگ در، مسئول سالن در را باز کرد. با اینکه کلاه شنلم خیلی پایین بود ولی تقریبا به همه جا دید داشتم. امیرعلی، متین و سنگین وارد شد و به آرامی سلام کرد. شیوا و آوا برگ گل هایی را که از قبل آماده کرده بودند را روی سرمان ریختند و مریم هم کل میکشید و بقیه دست میزدند!

امیر در آن کت و شلوار براق مشکی و پیراهن سفید با آن فرمی که موهایش را بالا داده بود، جذاب تر از همیشه به نظر میرسید. رنگ چشمهایش امروز سبز تیره بود. همان رنگ اصلی خودش... من هم ترجیح دادم امروز لنز نگذارم و چشمهایم همان رنگ خودشان یعنی قهوه ای سوخته باشند. به نظرم هر چه ساده تر شیک تر!

امیر دسته گل رز لب ماتیکی را به سمتم دراز کرد. دستم را پیش بردم و دسته گل را از او گرفتم. تصمیم به رفتن گرفتیم. لباسم پف زیادی داشت و نیاز به کمک داشتم. امیر دستش را دور کمرم حلقه کرد و کمک کرد تا از در خارج شوم. از روی همین چادر و شنل و لباس هم گرمای دستش را حس میکردم. برخلاف من که همیشه سرد بودم امیرعلی گرم بود، همیشه از بدنش حرارت بیرون میزد!

به هر زحمتی بود سوار ماشین شدم. آرمان و محمد مهدی به دنبال آوا و شیوا آمده بودند و مریم هم قرار بود همراه آوا با آرمان بیاید. محمد مهدی نزدیک ماشین آمد، امیرعلی شیشه را پایین کشید:

-داداش الان میانین تالار؟

-نه، مریم آتلیه محمد. بعد از اون میایم.

-پس ما تا بریدگی همراهیتون میکنیم.

چادر را از سرم برداشتم ولی برای برداشتن شنلم خجالت میکشیدم. امیرعلی کنار من ایستاده بود و منتظر بود آماده شوم تا عکاس را صدا بزند. با اینکه لباسم آستین های سه ربع از جنس گیپور داشت ولی بابت آرایش و موهای بازم از امیر خجالت میکشیدم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

همچنان دو دل بودم که چه کنم یک دفعه جلوی دیدم باز شد! کلاه شنلم توسط امیر برداشته شد. سر خوردن عرق را از مهره های کمرم حس کردم. سرم را پایین انداخته بودم و گردنم قصد تکان خوردن نداشت. دستش که زیر چانه ام قرار گرفت، سرم را بالا آوردم. باز هم نگاه هایی از جنس محبت، اینبار همراه لبخندی عمیق :

-بی نظیری تو آرزو...!

لبخندی همراه با خجالت روی لبانم نشست. کمی خیره نگاهم کرد و سپس از اتاق بیرون رفت تا عکاس را خبر کند. من هم بند شنلم را باز کردم و آن را از تنم خارج کردم.

-آرزو جان سرتو تکیه بده به شونه ی همسرت! خب آقای والا شما هم دستاتونو دور کمرش حلقه کنید! سرتونو روی قفسه ی سینه خم کنید و چشمتونو ببندید. آرزو جان تو به دست من نگاه کن.

وای خدایا...حس میکنم دمای بدنم به ۴۰ درجه رسیده!

ناچار سرم را به شانه اش تکیه دادم و امیر هم دستانش را دور کمرم حلقه کرد. سرش که روی قفسه ی سینه ام خم شد نفس هایش تند و سوزان شد!

تا به حال اینقدر بهم نزدیک نبودیم!

صدای چیلیک عکس گرفتن که آمد نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم. البته از چند زاویه عکس انداخت تا صورت امیر هم مشخص شود.

عکس های بعدی هم گرفته شد. چند ژست عجیب و غریبی که اصلا مناسب آلبوم هم نبود را رد کردیم.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

نوبت به آخرین عکس رسید، در این عکس من باید دستم را دور گردن امیرعلی حلقه میکردم و امیر هم به نیمرخ من نگاه میکرد! زاویه ی عکس از مقابل من بود. یعنی عکس چهره ی من را کامل اما چهره ی امیر را از نیمرخ نشان میداد.

عکاس از من خواست با دو دستم روی کمر امیر قلب درست کنم.

در همان پوزیشنی که گفت قرار گرفتیم، زیر نگاه خیره اش داشتم آب میشدم! و این عکاس هم رضایت بده نبود. از هر ژست ما چند عکس می انداخت!

بالاخره تمام شد و به سمت تالار حرکت کردیم.

-برای سومین و آخرین بار عرض میکنم...علیه ی عالیه ی متعالیه، سرکار علیه دوشیزه ی مکرمه ی معظمه ی مجلله آرزو شایگان، بنده وکیلیم با مهریه ی تعیین شده، شما را به عقد دائمی ابدی اثنا عشری درآورم برای آقای سید امیر علی والا؟ عروس خانم وکیلیم؟

-عروس زیر لفظی میخواد!

امیرعلی قوطی مخمل قرمز رنگی را از جیب کتش خارج کرد و به دستم داد.

قرآن را بستم و آن را جلوی لب هایم گرفتم، خدایا کمکم کن پشیمان نشوم و بتوانم امید را برای همیشه فراموش کنم. مامان عزیزم خیلی دعام کن!

-عروس خانم وکیلیم؟

-با اجازه ی پدرم و برادرم و همه ی بزرگترا بله!

صدای دست و سوت و جیغ و کل یک مرتبه بلند شد! این وسط رامین هم کلی برف شادی روی سرمان خالی کرد. بعد از آنکه عاقد از امیرعلی هم وکالت گرفت و خطبه ی عقد را جاری کرد، هرکس برای تبریک نزدمان می آمد. بعد از محمد مهدی و شیوا و آرمان و آوا که به ما تبریک گفتند و کادوهایشان را دادند، خاله فریبا و عمو رسول هم به ما تبریک گفتند و اینبار رهام و رامین نزدیک آمدند. با امیرعلی دست دادند و به هردومان تبریک گفتند. نگاه رهام غمگین بود، حتما با خودش میگفت اگر دوست داشت همسرش دکتر باشد خوب من هم دکترم! چه میشد جوابش را داد؟ من فقط به این نتیجه رسیدم که نمیتوانم با او زیر یک سقف زندگی کنم.

خانواده ی عمو از قبل خبر داده بودند که فقط برای شام میرسند! علتش را هم نپرسیدیم. نمی آمدند من هم راحت تر بودم!

بعد از آنکه مردها از جمع خارج شدند، امیرعلی کمک کرد تا شنلم را در بیاورم و بعد جعبه ای را که به عنوان زیر لفظی به من داده بود و هنوز فرصت نکرده بودم داخلش را ببینم از دستم گرفت و پشت سرم ایستاد.

قرار گرفتن چیزی روی گردنم حس کردم! سرم را که خم کردم متوجه پلاک زنجیر سفید و طلایی شدم. با دست چپم پلاک را گرفتم و نگاهش کردم. کلمه ی حک شده روی پلاک باعث ایجاد لبخند محوی روی لبانم شد:

"کنارتم"

در این کلمه هزار حرف نگفته وجود داشت...

با صدای دست و کل به خودم آمدم! آوا در حالی که عکس سرمجلسی مان را در دست میچرخاند به سمتمان می آمد. در این عکس که تمام تنه بود من روی دست راست امیرعلی به سمت عقب خم شده بودم و امیر هم کمی به سمتم متمایل شده بود. تور بلندم روی هوا معلق بود. چهره هردومان در این عکس نیمرخ بود. چشم های من بسته

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

و چشم های امیرعلی باز بود و مثل همیشه با محبت و لبخند خاصی خیره ام شده بود. دست چپش را در دست راست من قفل کرده بود. برق حلقه اش مشخص بود و من هم انگشتر پیش حلقه ام معلوم بود. رز سرخ رنگی نیز از میان انگشت های گره کرده مان سر بیرون آورده بود.

با وجود آنکه آن لحظه از خجالت میخواستم بمیرم ولی الحق عکس زیبایی شده بود!

آوا بعد از آنکه یک پول درست و حسابی بابت عکس از امیر گرفت، آنرا روی میز کناری جایگاه عروس و داماد گذاشت.

کمی که دور و برمان خلوت شد، امیرعلی دستم را گرفت و نگاهم کرد:

-قول میدم خوشبختت کنم! مردونه!

این حرفش دلگرمی بزرگی برای من بود که حتی تا یک ساعت پیش از تصمیمی که گرفته بودم مردد بودم! آنقدر این حرفش به دلم نشست که ناخودآگاه لبانم را غنچه کردم (به نشانه بوسه!) و گفتم:

-مطمئنم!

امیر که لبخند شیطانی زد و ابروانش را بالا انداخت و نگاه از من گرفت تازه فهمیدم چه گندی زدم! خدایا این چه کاری بود که من کردم؟!

با صدای زنعمو به خود آمدم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-الهی بالاخره توام عروس شدی!

و صورت آرایش کرده ام را تف مالی کرد! ای خدا! همچین میگوید بالاخره که انگار سن آذین ۳۰ ساله را دارم!
زنعمو رو به سمت امیرعلی کرد. تا بحال او را ندیده بود! نگاهش رنگ تعجب و البته حسادت! گرفت:

-تبریک میگم آقای والا!

-خیلی ممنون! ببخشید به جا نیاوردم؟

-من زنعموی آرزو هستم. همسر خان عموش!

-بعله، از آشناییتون خوشوقتم!

در همین هنگام ندا و آذین هم به سمتمان آمدند. ندا رنگ پریده و بی حال بود ولی آذین مثل همیشه زیادی به خودش رسیده بود!

بعد از آنکه تبریک گفتند و از ما دور شدند ، امیر آرام پرسید:

-مادر امید درسته؟

-از کجا فهمیدی؟

-از نگاه حسودش و اون "بالاخره ای" که تنگ عروس شدن تو چسبوند!

خنده ام گرفت. بعد میگویند مرد ها بی دقتند!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
پدر دستم را در دست امیرعلی گذاشت :

-خوشبخت بشیدا!

با اشک و بغضی که نمیدانم از کجا آمده بود با آوا و خاله هایم و دایی فرهاد هم خداحافظی کردم.

با نگاهم دنبال آرمان میگشتم که یک مرتبه در آغوش کسی گم شدم. خودش بود! بوی عطرش را میشناختم... یاور همیشه من در روزهای تنهایی، همزبان و همراز من.. پرده ی اشکم پاره شد. برادرم طوری مرا در آغوش کشیده بود که به اندازه ی سانتی متری اجازه تکان خوردن نداشتم! صدایش را شنیدم که خطاب به امیرعلی گفت:

-مراقب همه ی هستیم باش!

صدای مردانه اش میلرزید... چقدر سخت بود که نمیخواست بغضش سر باز کند! آوا با آن کفش های پاشنه بلندش نزدیک آمد :

-که آرزو خانم همه ی هستیته؟ درست شنیدم آقا آرمان؟

آرمان حلقه ی دستانش را شل کرد و صورتم را قاب گرفت و پیشانی ام را بوسید:

-آره آرزو همه ی دنیامه!

چه حرصی میخورد آوا:

-پس من چیت میشم؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

آرمان دستش را دور بازوی آوا حلقه کرد و خودش را به او چسباند. بماند که آوا سرش را به سمت مخالف چرخانده بود :

-تو جهان آخرت منی عزیزم... اون دنیامی! تو رو نداشتم دینم ناقص میموند دیگه منو بهشت راه نمی دادن!

می دانستم از جواب دادن کم نمی آورد! همگی می خندیدیم ومن هم ناراحتی ام را از یاد برده بودم.

آوا نزدیکم آمد و در گوشم گفت:

-آره دیگه نصف دین که ازدواجه نصف دیگه هم پاکیزگی! یه دفعه بگو راه ورود به بهشت ازدواج کردن و پشت سر هم غسل کردنه دیگه!

و ریز ریز خندید. آدم شدن این دختر از محالات دنیا بود! بازویش را نیشگونی گرفتم:

-یه روز از زندگیم باقی مونده باشه میام خونتون تا بهت حیا یاد بدم!

دستانش را روی سینه قلاب کرد و با صدای آرامی که فقط من قادر به شنیدنش بودم گفت:

-تا اون موقع من نوه هم دارم... پس نتیجه میگیریم بی حیا تر از الانمم!

فایده ای نداشت! این دختر حیا را درسته قورت داده بود و اضافه اش را هم قی کرده بود!

امیر کلید را در قفل چرخاند و کنار ایستاد تا من داخل شوم. استرس و اضطراب زیادی داشتم. ولی یک سوال دائم حول ذهنم میچرخید، چرا امید را اصلا ندیدم؟!

آپارتمان ۱۲۰ متری دو خوابه که با سلیقه من و امیرعلی مبله شده بود و تمیز و نو در اختیارمان بود. روی کاناپه نشستیم و سرم را به زیر انداختیم. امیر علی کتش را از تن خارج کرد و پشت سر من ایستاد:

-بزار موهاتو باز کنم.

پس از آنکه گیره ها را با دقت و حوصله از سرم خارج کرد، به اتاق رفتیم و لباسم را در آوردم و طی یک دوش چند دقیقه ای تمام آرایشم را شستم و تافت موهایم را باز کردم.

پس از پوشیدن لباس هایم که یک تی شرت قرمز و شلوار مشکی بود و باز گذاشتن موهایم از اتاق خارج شدم. امیر در آشپزخانه مشغول چایی خوردن بود. به سمتش رفتم و مقابلش روی صندلی نشستیم. موهایم خیس بود و حوله ای دور گردنش!:

-موهاتو شستی؟ کجا؟

لبخندی زد:

-این کوفت و زهرماری که به سرم زده بودن کلمو میخاروند توام خیلی دیر اومدی، مجبور شدم تو روشویی بشورم!

خمیازه ای کشید:

-بخوابیم؟

لب گزیدم و استرسم دو برابر شد. میترسیدم خیلی زیاد! انگار ترسم را فهمید که از جا بلند شد و به سمتم آمد و بازویم را گرفت:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-ما فقط میریم بخوابیم آرزو... کار دیگه ای نداریم!

متعجب نگاهش کردم، چه میگفت؟ موهایم را پشت گوشم انداخت:

- من میدونم هنوز یکم فکر اون پسر تو ذهنته! هر وقت تونستی به طور کامل قبول کنی که دیگه همه چیز تموم شده و تو همسر من شدی میتونیم به چیزهای دیگه ای فکر کنیم!

حق با او بود... من هنوز به طور کامل با این قضیه کنار نیامده بودم!

از روی صندلی بلند شدم. ناگهان بین زمین و هوا معلق شدم!:

-وای چیکار میکنی؟

همانطور که مرا به سمت اتاق خواب میبرد پرسید:

-تو چرا اینقدر لاغری؟ زن باید یه پره گوشت رو استخونش داشته باشه!

-آی بزار زمین سرم گیج میره!

-نوچ! دارم وزنت میکنم!

یک مرتبه روی جای نرم و گرمی قرار گرفتم. امیرعلی چراغ را خاموش کرد و خود در کنارم دراز کشید. دستش را دراز و اشاره ای به بازویش کرد! سرم را روی بازوی گرمش گذاشتم. دستش را دورم حلقه کردم و سرم را به سینه اش چسباندم و آرام گفتم:

-قدم به قدم آرزو خانم! یه دفعه که همیشه رفت سر اصل مطلب!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

از خجالت سرم را بیشتر در سینه اش قایم کردم. خندید و دستش موهایم را به بازی گرفت. نوازش های آرام و ملایمش و خستگی این مدت باعث شد غرق در خواب راحتی شوم...

خمیازه کشان به سمت آیفون رفتم ، اینبار چهارم بود که زنگ میخورد! با دیدن آوا در قاب تصویر آیفون سری به تاسف تکان دادم و در را باز کردم. ساعت ۸ صبح کدام خل مغزی به خانه کسی میرود جز آوا؟!!

با صدای زنگ در به سمتش رفتم و در را باز کردم، هنوز پایش به فرش خانه نرسیده بود، صدایش را پس سرش انداخت:

-وای... جنگل آمازونو! خوابی هنوز؟

-خدا هدایتت کنه! دختر من دیشب ۳ خوابیدم! آزار داری؟

کیفش را روی مبل انداخت و گره ی روسری اش را باز کرد:

-دیشب تا ساعت ۳ چه غلطی میکردی بیدار بودی؟

چشم هایم را گرد کردم:

-آوا!!!!!! آوا!!!!!!

خندید و روی مبل نشست:

-ببخشید یادم رفته بود شما همچنان بعد از گذشت یک هفته دوشیزه تشریف دارین!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
راهم را به سمت اتاق خواب کج کردم:

-میرم موهامو شونه کنم. تو یخچال میوه هست بردار کوفت کن!

از جا بلند شد و دنبالم آمد :

-نمیخواهی بررسی این وقت روز اینجا چیکار میکنم؟

شانه را برداشتم و به سمت حمام رفتم:

-چیزی غیر از مردم آزاریه؟

دستانش را روی سینه قلاب کرد:

-اخبار درجه یکی دارم خانم!

شانه را روی موهایم کشیدم، و با گره ی کوری که روی موهایم افتاده بود ور رفتم:

-خب زنگ میزدی، نیازی نبود سر صبح این همه راه بیایی و منو هم بی خواب کنی!

-نمیشد خبر خیلی مهمیه!

گره را باز کردم و پوفی کشیدم:

-میشنوم!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

دکمه های مانتویش را باز کرد:

-عروسی افتادیم!

-به سلامتی... کی؟ با کی؟

روی تخت نشست و دستش را زیر چانه گذاشت:

-امید... با ندا!

دستم از حرکت شانه کردن موهایم ایستاد! با تعجب نگاهش کردم:

-چی؟ مگه قرار نبود تابستون عروسی کنن؟ الان که فروردینه!

-فکر میکنی علتش چی میتونه باشه؟

-من چه بدونم؟! از این زنعموی من هر کاری بر میاد!

-نخیر! ندیدی تو عروسیت ندا چه بی حال بود؟ یه پاشم تو دستشویی!

-مریض بوده لابد!

-نه! تو تازه از خواب پاشدی روح به بدنت کامل برگشته! امید گند زده، ندا وا داده!

سپس غش غش خندید! شانه کردن موهایم را نصفه و نیمه ول کردم و از حمام خارج شدم:

-درست زر بزن ببینم!

-حا... ملس!

فکر کردم اشتباه شنیدم!

-چی گفتی؟

خنده اش را جمع کرد:

-ندا حاملس! نشنیدی؟

-اصلا تو از کجا میدونی؟

-از عروسی تو به اینور با دختر عموت مریم دوست شدم و شمارشو گرفتم! دیشب وقتی کارت عروسی رو آوردن همه تعجب کردیم! منم زنگ زدم به مریم تا ببینم قضیه از چه قراره؟! اونم از آذین پرسیده بود که نخود تو دهنش خیس نمیمونه! گفته بود ندا حاملس واسه همون تصمیم گرفتن زودی عروسیشونو بگیرن! خودت که میدونی تو خانواده ی پدری تو دختر تو مدت عقد خانم بشه واویلاست! چه برسه به بچه دار شدن! اینام میخوان زودی گند زده شده رو جمع کنن کسی نفهمه!

به فکر فرو رفتیم:

-از امید بعیده!

متاسفانه فکرم را بلند گفتم!

-نه چرا بعید! همه که مثل امیرعلی تو نیستن اینقدر خوددار باشن!

-عروسیشون کیه آوا؟

-شنبه هفته بعد... کارت تو رو هم آوردم! دیشب دو تا کارت آوردن برامون.

-کی آورد؟

-امید... منتها تنها بود! لابد ندا خانم حال ندار بوده!

موهایم را بالای سرم جمع کردم:

با وسواس میز شام را چیدم و روی مبل به انتظار امیرعلی نشستم. ساعت از ۱۱ گذشته بود و شیفت امیر یک ساعت پیش باید تمام میشد. تصمیم داشتم همین امشب قضیه ی عروسی امید و ندا را به امیر بگویم. اصلا شاید بهانه ای جور کند و از من بخواهد که نرویم! بهر حال مرد است و ممکن است خوشش نیاید من به عروسی عشق قدیمی ام بروم. هر چند خودم هم تمایلی نداشتم برای رفتن ولی از حرف بقیه میترسیدم! دوست نداشتم پشتم بگویند هنوز نتوانسته امید را فراموش کند و تحمل این جشن را نداشته! شاید واقعا هم اینطور بود... من هنوز آنطور که باید با خودم کنار نیامده بودم. حتی گاهی خودم را سرزنش میکردم که برای امیرعلی مانند خواهر میمانم نه همسر! تنها فرقی که بعد از عروسی با دوران مجردی ام کرده بودم این بود که شام و نهار میپختم! مثل همه ی روزها دانشگاه میرفتم، میخوردم و میخوابیدم!

با صدای چرخش کلید در قفل از جا بلند شدم و به استقبال امیرعلی رفتم. در را که بست به سمت من برگشت. خستگی از سر و رویش میبارید. با دیدنم لبخندی زد:

-سلام عزیزم...

قدمی به سمتم برداشت دستانش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی شانم گذاشت.

برایم تازگی نداشت. چیزی شبیه به عادت! همیشه از بیمارستان که می آمد بغلم میکرد. من هم دستانم را از داخل کتتش دور کمرش حلقه میکردم. نمی دانم چرا ولی هر دو با این کار آرامش را به بدنمان تزریق میکردیم.

-بخش کارم امروز طولانی شد. عمل اورژانسی داشتم.

خودم را از او جدا کردم:

-شام حاضره... لباساتو عوض کن بیا شام!

بوسه ای روی گونه ام نشاند :

-ممنون که منتظرم موندی!

راهش را به سمت اتاق خواب کج کرد. دستم را روی گونه ام گذاشتم و آرام گفتم:

-چرا واسه کاری که وظیفه ازم تشکر میکنی؟

-راستی یه عروسی افتادیم!

قاشقش را روی بشقاب گذاشت و به من نگاه کرد:

-مبارک باشه. عروسی کیه؟

از جا بلند شدم و کارت عروسی را از کشوی کابینت بیرون آوردم و به سمتش دراز کردم:

-بیا بخون.

کارت را از دستم گرفت و آن را از پاکتش خارج کرد. نگاهی به نام عروس و داماد انداخت و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-چه یهویی!

لیوان دوغ را از روی میز برداشتم :

-آوا امروز آوردش! گویا تصمیم گرفتن عروسیشونو زودی بگیرن.

کارت را بست و گوشه ی میز گذاشت و بدون آنکه چیزی بگوید و یا مشغول خوردن شود به نقطه ای خیره شد:

-تصمیمت چیه؟

-چه تصمیمی؟

-میخواهی بری؟

چند لحظه مکث کردم:

-نمیدونم!

قاشق را برداشت و با برنج های داخل بشقابش ور رفت:

-به نظر من بهتره بریم... اینجوری کم کم برات عادی میشه... و راحت تر میتونی قبول کنی...

-شاید حق با تو باشه... ولی برام سخته!

لب گزیدم از حرف احمقانه ای که زدم! امیرعلی به اندازه ی کافی مرا درک میکرد، چه لزومی به گفتن این حرف بود؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
از جا بلند شد و قبل از آنکه از آشپزخانه خارج شود گفت:

-بهر حال اگه تصمیم به رفتن داشتی میتونم هر روز که تو بخوای چند ساعتی رو مرخصی بگیرم تا بریم برات لباس بخریم.

به سمت اتاق خواب رفت و در را بست. دستم را داخل موهایم بردم و چشم هایم را بستم. لعنت به دهانی که بی موقع باز شود!

-پس میایی؟

-آره، به قول امیرعلی اینجوری راحت تر میتونم با خودم کنار بیام.

-لباس چی میپوشی؟

-دیشب امیر ازم خواست که اگه لباس ندارم با هم بریم برای خرید... ولی نیازی به این کارا نیست. بهش گفتم کت دامن کوتاهی که تو خرید عروسی برام خریدن رو میپوشم.

-همون سفیده؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-آره...

-خوشگله... آرایشگاه چی؟

-وای آوا حوصله داری ها... خودم تو خونه یه کاری میکنم. تازه احتمال داره ما یه ساعت بعد از شروع جشن بیایم.
حوصله ی نگاه های با منظور اطرافیان رو ندارم!

-باشه. ولی زیاد دیر نکنی ها، من تو اون جمع غریبه ام!

-آره جون عمت! تو به مریم جونت بچسب!

-حسوددددد!

مغموم و گرفته روی تخت دو نفره مان نشستیم. امیرعلی در ماشین منتظرم بود. پای رفتنم نمی آمد. مسلما امشب با امید چشم در چشم میشدم. آخرین دیدارمان همان شب عقدش بود. همان نگاه اشک آلود من و پر حسرت او...

می ترسیدم... از گره خوردن نگاه هایمان... از نگاه های اطرافیان... کاش امشب تمام شود... خیلی زود!

از جا بلند شدم و چادرم را سر کردم. مانتو آبی رنگی را بهمراه شلوار دمپای مشکی رنگی پوشیده بودم و شالی به رنگ فیروزه ای.

جلوی آینه در چشم های غمگینم نگاه کردم و با لحنی پر از عصبانیت به خود تشر زدم:

-امشب همه چیزو تموم میکنی! ببین! اون زنش حامله هم هست اونوقت تو...!

سری به تاسف برای خود تکان دادم. امیر خیلی وقت بود که در ماشین منتظرم بود. به سمت در ورودی رفتم و همه چیز را، هر اتفاقی که قرار بود بیفتد را به خدا سپردم...

پیش از آنکه سوار شوم سعی کردم قیافه ام کاملا عادی باشد.

دستگیره را کشیدم و در را باز کردم. به آرامی سوار شدم و در را بستم. امیر علی به سمتم برگشت:

-خیلی دیر کردی!؟

سرم را به زیر انداختم:

-بخشید. کارم طول کشید!

دستش را جلو آورد و سرم را به سمت خودش برگرداند، چند لحظه خیره به چشم هایم نگاه کرد:

-گریه نکردی... ولی غم چشمت رو هرکسی میفهمه!

نگاهم را دزدیدم:

-خوب میشم!

-من همیشه اینقدر صبور و مهربون نیستم ها! پس بخند!

چقدر این مرد دوست داشتنی بود... هرکاری میکرد تا ناراحتی ام را فراموش کنم... از غرور و لجبازی هایش میزد تا من را آرام کند... کاش روزی بتوانم برایش جبران کنم!

لبخندی روی لب هایم نشاندم. لبخند تلخی که فقط برای دلخوشی امیرعلی بود! میدانستم زرنگ تر از این حرف هاست که تلخ بودنش را نفهمد! ولی او مثل همیشه به روی خودش نیاورد.

مسیر زیادی نرفته بودیم که گفت:

-آهنگ گوش میدی؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-آره بعضی وقت ها آهنگ های ملایمی گوش میدم.

دستش را سمت ضبط برد و همانطور که تراک ها را رد میکرد گفت:

-درست مثل من!

دستش را عقب کشید، صدای آهنگ ملایم و قشنگی در فضای ماشین پیچید... متن این آهنگ تمام حواس مرا معطوف به زندگی مشترکم با امیرعلی کرد! راضی بودم... همین که حواسم از امید و جشن و غصه دور باشد برایم کافی بود... :

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تورویای تو بودم که واسه من دست تکون دادیییییییی

آرامش حضور تو - مطهره عزیزاده

از بس تو خوبی ، میخوام...

باشی تو کل ، رویا هام

تا جون بگیرم ، با تو

باشی امید ، فردا هام

چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم

ببین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن...

از ماشین پیاده شدیم. امیر به سمتم آمد و دستم را گرفت. روبه رویم ایستاده بود. در این کت و شلوار آبی الماسی و پیراهن سفید، چشمانش به رنگ دریا شده بود. نگاهش را روی تک تک اعضای صورتم حرکت داد:

-سعی کن هر چی که بینتون بوده، همین امشب! همینجا بزاری و برگردیم خونه... همه چیز تموم شدس آرزو... دوست ندارم گذشته ات خللی تو زندگیمون ایجاد کنه... میدونم برات سخته... حتی غیرممکن! ولی تو دختر قویی هستی... میدونم که میتونی از پشش بریایی... باشه عزیزم؟

سخت بود ولی محال نبود! چشم هایم را بستم و سرم را به تایید تکان دادم. دستم را آرام فشرد:

-بریم...

وارد سالن که شدم یگراست به رختکن تالار رفتم. آوا و مریم مشغول وراجی کردن بودند! با دیدن من هردو به سمتم آمدند:

-وای اومدی آرزو... منو مریم یه ساعته اینجا منتظر تویم!

-آره جون عمه ی نداشتون!

آوا دستانش را دور گردنم حلقه کرد و صورتم را بوسید:

-به جون امیرعلی!

یکی از پس سرش زدم:

-دهنتو ببند. مگه جون شوهر من نون و پنیره هی چپ و راست قسمشو میخوری؟

مریم خندید:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-راست میگه آرزو... ما هنوز به خیلی ها سلام نکردیم و منتظرت بودیم. منتها حرف هم زدیم! دیگه لال که نمی
تونستیم وایستیم!

-میدونم، شوخی کردم!

چادرم را در آوردم و شالم را از سرم برداشتم. دکمه های مانتویم را باز کردم، غیر از دامن کوتاهم، کت و جوراب
شلواری را از زیر لباس هایم پوشیده بودم. از داخل کیفم دامن و صندل هایم را بیرون آوردم و با حوصله
پوشیدمشان. شال ست کت و دامنم را هم روی سرم گذاشتم و تکه ای از موهایم را بیرون گذاشتم. نیازی به تجدید
آرایش نبود!

آوا بازویم را نیشگونی گرفت:

-الهی بمیری که گونی هم میپوشی خوشتیپی!

-درد بگیری آوا! کت و دامن به این نازی!

مریم مانتو و شلوارم را تا کرد و داخل ساک دستی ام گذاشت:

-بریم دیگه دیره...

پس از آنکه با عده ای از اقوام سلام و احوالپرسی کردیم مریم از ما جدا شد، به سمت زنعمو رفتیم که در کنار خواهرش مشغول بگو بخند بود!

آوا آرام گفت:

-هر چی گفت جوابشو میدی ها! خوب؟

-حواسم هست...

دیگر نزدیکشان شده بودیم:

-سلام...

زنعمو زهره و خواهرش زینت که مادر ندا بود به سمتمان برگشتند، نگاه زنعمو رنگ تعجب گرفت!:

-سلام خانم خانما! خوش اومدین!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-خیلی ممنون. ان شاء الله همیشه خوشی و خوشحالی! تبریک میگم بهتون خوشبخت بشن!

زینت خانم که شاید چند درجه ای هم عفریته تر از زنعمو زهره بود، بی هوا گفت:

-فکر کردم نمیایی!

آوا گوشه دستم را به نشانه ی اینکه 'لال نمیر' نیشگونی گرفت!:

-چرا نباید بیام؟ عروسی پسرعمومه! چی بهتر از این؟

خودم هم میدانستم نصف حرف هایم بلوف است!

زینت خانم کمی با نگاهش براندازم کرد:

-زندگی چطوره آرزو؟ شوهرت خوبه؟ راضی هستی؟ اسمش چی بود؟

لبخندی دندان نما روی لب هایم نشست:

-امیرعلی... شکر خدا زندگی خوبی دارم. امیر یه مرد به تمام معناست... خیلی آفاست...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
این جمله ام را از ته دل گفتم! در کمال صداقت!

زنعمو زهره لبخندی زد:

-خوب خداروشکر...

با صدای کلک کشیدن و دست و سوت همگی به سمت در ورودی برگشتیم. امید و ندا وارد سالن شده بودند. زنعمو و خواهرش لبخندی زدند و از ما فاصله گرفتند و به سمت آن دو رفتند. آوا نگاهم کرد و لبخندی زد:

-عالی بود... خوشم اومد...

و من زیر لب زمزمه کردم:

-سخت ترین مرحله...

دست آوا روی دستم نشست:

-آرزو جونم؟

- چیه؟

- میدونم برات سخته خوهری، ولی ما هنوز به امید و ندا تبریک نگفتیم!

زیر چشمی نگاهی به امید انداختم، نگاهش را از من نمیگرفت! خدای من... امشب را بخیر بگذران!

- تحمل نگاهشو ندارم آوا...

- همیشه که... بخدا همه چشمشون رو توعه ببینن چیکار میکنی!؟

ولوم صدایم از کنترل خارج شد:

- همه غلط میکنن!

خداراشکر که همه ی سالن باعث شد کسی صدایم را نشنود!

- خاک تو سرم! صداتو چرا انداختی تو سرت؟ جهنم! نمیریم! میوه تو کوفت کن!

بی اختیار از جا بلند شدم، سر آوا بالا آمد :

-کجا؟

-مگه نمیگی بریم تبریک بگیریم؟ بیا بریم دیگه...

و از پشت میز خارج شدم. مرگ یک بار شیون هم یک بار! بالاخره که باید جلو میرفتم و تبریک میگفتم!

آوا پر تعجب از روی صندلی بلند شد و کنارم ایستاد:

-مطمئننی؟

-هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم!

راهم را به سمت جایگاه عروس و داماد پیش گرفتم. سنگینی نگاه امید را روی خودم حس میکردم. هنوز چند قدمی

مانده بود به آنها برسیم که امید از جا بلند شد! بی توجه به امید به سمت ندا رفتم، صورتش را بوسیدم و برایش

آرزوی خوشبختی کردم! نگاهی گذرا به امید انداختم:

-تبریک میگم. خوشبخت بشین...!

نگاهش پر بود از حسرت و غم! ولی چرا؟!

-ممنون. لطف کردی!

آوا هم دنباله ی حرف مرا گرفت:

-تبریک میگم امید آقا. ندا جان خوشبخت بشین!

-ممنون آوا خانم.

دیگر باید برمیگشتیم. به اندازه ی کافی دلم پر بود. آوا جلوتر از من از پله های جایگاه پایین رفت و من پشت سرش. قدم از جلوی امید برداشتم که صدای زمزمه اش را شنیدم:

-منو ببخش آرزو... بابت همه چیز...

*دست بزار روی زخمای من

جای من باش ببین

دیدنت سخته با یکی...

از پله ها پایین آمدم و به سمت میزبان رفتم. بغض چنگال هایش را در گلویم فرو کرده بود... به راستی در این جریان که مقصر بود؟ من که همه چیز را تقصیر سرنوشت میدانستم...

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که روی صندلی هایمان نشسته بودیم که صدای ارکستر در سالن پیچید :

-یه آهنگ میزنم مخصوص عروس و دامادمون!

صدای دست و سوت و جیغ به هوا رفت. انگار از قبل برنامه ریزی شده بود که امید و ندا از جا بلند شدند و به سن رقص آمدند. همه ی چراغ ها خاموش شد و رقص نور در فضا به حرکت در آمد.

آهنگ عاشقانه ای در فضا طنین انداز شد و دست ندا روی شانه امید نشست. دستان امید به دور کمر ندا حلقه شد. چشمانم را رو به این صحنه بستم. قطرات اشک روی گونه ام روان شدند... چه خوب بود که چراغ ها خاموش بود... و گرنه رسوا میشدم... تمام نقشی که بازی کرده بودم به فنا میرفت...

امید و ندا آرام آرام میچرخیدند و میرقصیدند، عده ای سوت میزدند و گل پرت میکردند، زن عمو و مادر ندا پول روی سرشان میریختند و من! در حال و هوای گرفته ی قلبم ، خیره به عروس و داماد روبه رویم برای عشق ناکامم عزاداری میکردم:

*تو که تو خاطر منی

گذشتمو دوست دارم

هنوز درگیرم ولی

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

عاشق این تکرارم

بارون که میزنه هنوز

تو کوچه ها راه میرم

حس میکنم نزدیکی

واسه تو چتر میگیرم

هنوز همون دیونمو

فرقی نکرده حاله

حس میکنم مال منی

ببین چه خوش خیالم

تموم لحظه هامو با خیالت عاشقی کردم

کنار تو ، تو این خونه با عکسات زندگی کردم

همیشه سهم من بودی

همیشه عاشقت بودم

نشد حتی تو این روزا

بری یک لحظه از یادم

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

هنوز همون دیونمو

فرقی نکرده عالم

حس میکنم مال منی

ببین چه خوش خیالم

(خوش خیال_احمدسعیدی)

بیشتر از آنچه که فکر میکردم رقصشان طول کشید. از فرصت استفاده کردم و به سمت سرویس های بهداشتی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و در آینه به خودم نگاه کردم:

-فرصتت تا امشب بود آرزو... تو به امیرعلی قول دادی... پس زیرش نزن... دیگه تموم شد... هم تو ازدواج کردی، هم امید... حالا هر دو متاهلیم و متعهد... تازه امید داره پدر میشه... پس سعی کن زندگیتو بچسبی و به روزهای خوشت با امیرعلی فکر کنی... مگه نمیگی آقاست؟ یه مرد همه چی تمومه؟ پس سفت بچسبش! بزار روزگار بفهمه که این یکی رو دیگه نمی تونه ازت بگیره...

صدای آوا هر لحظه نزدیک تر میشد:

-آرزو... آرزو؟ کجایی بیا دارن شام رو پخش میکنن!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
آرمان دستش را دور شانه ام قفل کرد:

-عروس خانم چطوره؟

خسته بودم و گرفته، با اینحال لبخندی زدم:

-خوبم داداشی...

آرمان رو به امیرعلی کرد:

-آبجی منو که اذیت نمیکنی؟

نگاهم کرد:

-آبجی شما تاج سره... مگه میشه اذیتش کرد؟

بابا لبخندی زد:

-آرزو بیا بریم خونه ما بابا. امیرعلی پسر امشب رو پیش ما باشید!

-ممنون بابا. من خسته ام. فردا هم کلاس دارم. میرم خونمون.

صورت پدرم و آرمان و آوا را بوسیدم:

-خداحافظ.

در طول مسیر صحبت خاصی نکردیم. امیرعلی در را با ریموت باز کرد و ماشین را وارد پارکینگ کرد.

از آسانسور خارج شدیم و کلید را در قفل انداختم و وارد شدم. امیر هم پشت سرم آمد.

یکراست به سمت اتاق خواب رفتم و لباس هایم را با حرص از تنم کندم! هر کدام را گوشه ای از اتاق پرت کردم.

آنقدر بی حوصله و ناراحت بودم که بی توجه به امیر علی در اتاق را بستم و زیر پتو رفتم. کاش امشب تنهایم

بگذارد... فقط همین یک شب را!

نگاه های امید امشب دلم را زیر و رو کرد، شاید اگر نمی دیدمش بهتر بود! نگاه هایش پر از حرف بود... کاش با ندا

آنقدر عاشقانه نمی رقصید، من بارها خودم را در لباس عروس مقابل امید میدیدم، آن لحظه که ندا را از روی زمین

بلند کرد و دو دور در هوا چرخاند... چقدر دلم برای خودم سوخت... برای قلبی که میبیند ولی باز هم باور نمیکند!

هوا برایم کم آمدم پتو را از روی سرم پایین تر آوردم، کاش میشد بلند بلند گریه کنم، آنقدر هق هق بزنم تا خالی

شوم، ولی با وجود امیر نمی شد. خب حق دارد ناراحت شود، عین این میماند که امیر مقابل من، برای دختری که در

گذشته دوستش داشته، اشک بریزد!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

ناراحت نمی شدم؟ زیر و رو میشدم! ولی دل که این حرف ها را نمی فهمد، وقتی میگوید همین حالا گریه با صدای بلند، یعنی همین حالا با صدای بلند گریه کن و گرنه از درد خفه میشوی!

دستی دور کمرم حلقه شد و من را به سمت خود برگرداند، امیر با همان لباس های بیرونش، روی تخت در کنارم دراز کشیده بود، تنها کتتش را در آورده بود. با دیدنش غرق در خجالت شدم. حالا با خود میگوید عجب کلاه گشادی سرم رفت! زخم عاشق کس دیگری است!

-آرزو؟

چه شب سختی بود امشب! برای خودم ناراحت بودم، برای امیر علی ناراحت بودم، حتی برای امید هم ناراحت بودم! نگاه از او گرفتم:

-میشه یه امشبو تنها باشم؟

لعنت به این اشک های مزاحم که بی اجازه پرده می درند و اعلام حضور میکنند! کلافه از این صورت خیس نمی دانستم چه کنم؟! سرم را به سینه اش چسباند و پتو را روی خودش هم کشید، پیشانی ام چسبیده به قفسه ی سینه اش بود، از همین جا هم کوبش نامنظم ضربان قلبش را حس میکردم! دستش آرام در لابه لای موهایم فرو رفت، پس از کشیدن نفس عمیقی گفت:

-همینجا خودتو خالی کن...

درک و فهمش ستودنی بود. ولی مگر میشد در بغل مردی برای مرد دیگری گریه کرد؟ چانه اش را روی سرم گذاشت :

-همینجا... هر چقدر میخوای گریه کنی گریه کن... ولی دیگه تمومش کن... همه چیز تموم شدس...

آرزو... خواهش میکنم... یکم هوای قلب منو هم داشته باش... قول نمیدم همیشه اینقدر صبور باشه ها... این آخرین فرصته... پس ازش استفاده کن و راحت باش...

من گریه میکردم و از درد قلبم یقه اش را چنگ میزدم و او قربان صدقه ام میرفت... هق هق گریه ام آنقدر بلند بود که در کل فضای خانه صدایش پیچیده بود، امیرعلی موهای سرم را نوازش میکرد و سعی داشت با حرف هایش آرامم کند و من... در تلاش بودم همین امشب تمام خاطرات دو ساله ام با امید را از ذهنم پاک کنم...

سینه اش از اشک های من خیس بود، مانند جنینی در خودم جمع شده بودم و فین فین میکردم... کمی بالاترم آورد و سرم را روی بازویش گذاشت، چشم هایم بسته و صورتتم خیس خیس بود. بین خواب و بیداری معلق بودم. انگشت شصتش زیر چشم هایم نشست و به چپ و راست حرکت کرد! پشت پلک هایم را با لب های داغ و تبارش مهر زد:

-تموم شد... دیگه هیچ وقت چشمتو خیس نبینم... هیچ وقت... دیگه نمیزارم هیچ کس قلب کوچولوی همه کسمو بشکنه... مگه من مرده باشم که آرزوی من اینطوری بباره...

دستش را روی گونه ام گذاشت و پیشانی اش را به شقیقه ام چسباند. هوشیاری ام پر کشید و غرق در خواب شدم...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

دیس پر شدہ از عدس پلو، کیشمیش پلو را مقابل امیرعلی روی میز گذاشتم. چند لحظه با تعجب نگاه کرد و بعد پرسید:

-این چیه؟

مقابلش روی صندلی نشستم و یک تای ابرویم از تعجب بالا رفت:

-مگه تا حالا عدس پلو، کیشمیش پلو نخوردی؟

با حالت با مزه ای شانہ هایش را بالا انداخت:

-بابام کیشمیش دوست نداشت... حتما بهمون خاطر بوده که مامانم اصلا درستش نکرده!

سپس از جا بلند شد و به سمت یخچال رفت و در آن را باز کرد و سرکی کشید:

-غذای دیگہ ای نداریم؟

از این حرکتش ناراحت شدم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-خب بیا بخور شاید خوشتر اومد!

به سمتم برگشت:

-آخه من عادت ندارم طعم جدیدی رو امتحان کنم!

کفگیر در دیس زدم و برای خودم کمی غذا ریختم:

-غذای دیگه ای نداریم... بهت زنگ زدم که ازت بپرسم چی درست کنم؟ ولی کلا خاموش بودی... حالا هم برو از بیرون غذا سفارش بده! من همینو میخورم...

بدون آنکه چیزی بگوید از آشپزخانه بیرون رفت. دو سه قاشقی بیشتر نخورده بودم که برگشت و روی صندلی نشست و برای خودش غذا کشید.

-چی شد نمیخوردی؟

قاشق پر شده از برنج را مقابل دهانش نگه داشت:

-هم گشمنه، هم بوی خوبی داره... یکم میخورم خوشم نیومد میرم غذا میگیرم!

با گفتن 'هر جور راحتی' باز هم مشغول شدم. قاشق را داخل دهانش برد و با طمانینه مشغول جویدن شد.

قاشقش را به پیاله ی ماست زد و پس از خوردن ، بشکنی روی هوا زد:

-عالیه بابا... مارولس!

-چی چی ولس؟

خنده اش گرفت، دور دهانش را پاک کرد:

-مارولس! معنی عالی ، محشر ، خیلی خوب رو میده!

خوشحال از اینکه از غذا خوشش آمده، با ولع شروع به خوردن کردم:

-آقای دکتر یه وقت زشت نباشه با غذا ماست میخورین؟

لبخند با نمکی زد:

-درسته ماست در کنار غذا دشمن کبده! ولی من تابع امر زنمم! وقتی گذاشته تو سفره یعنی بخور و با خیر و شرش
کاریت نباشه!

امیرعلی خوب بود... دو هفته از شب ازدواج امید و ندا گذشته بود... در این مدت من خود را درگیر کلاسهای
دانشگاه کرده بودم و امیر طبق معمول به بیمارستان میرفت... میگفتیم، میخندیدیم، زندگی میکردیم ولی همچنان
مانند دو دوست برای هم بودیم!

غذایم را نصفه و نیمه رها کردم. همیشه فکر کردن در مورد این موضوعات اشتهایم را کور میکرد! ناراحت بودم از
اینکه برای امیرعلی، همسری نکرده ام! نمیدانم چرا ولی میترسیدم، از این موضوع هراس داشتم.
نگاهم به امیرعلی افتاد که غذایش تمام شده بود و با شیطنت به ظرف من نگاه میکرد. وقتی متوجه شد که نگاهش
میکنم با پرویی بشقابم را از جلویم برداشت و مقابل خود گذاشت:

-با این هیکلی که تو داری همین ۴ تا قاشق بسته!

چهره ام را در هم کشیدم و دستم را به سمتش دراز کردم:

-بده من ببینم، دهنیه... دیس جلوته از اون بکش!

ابروهایش را بهم نزدیک کرد و لبانش را به سمت پایین مایل:

-چه لوسی تو دختر! دهنی باشه مگه چی میشه؟ تو مگه تا حالا دهنی کسی رو نخوردی؟

چینی به دماغم دادم و سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم:

-من از دهنی متنفرم! بفهمم دهنی کسی رو خوردم حتی اگه اون لحظه متوجه نشده باشم تا دو روز مریض میشم!

تعجب کرد. این را از دهن بازش فهمیدم:

-تو دیگه آخر خطی! البته منم واسه همه رو نمی خورم ها، این بار فرق داشت!

به گفتن نوش جانی اکتفا کردم. از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم تا تیشرت تنم را که کمی ماستی شده بود عوض کنم. با صدای داد امیرعلی از جا پریدم، بدون آنکه لباسم را عوض کنم از اتاق بیرون دویدم، انگشت کوچک پایم به پایه میز عسلی خورد و جیغ من هم از اینطرف در آمد! امیرعلی به حالت دو از آشپزخانه خارج شد و به سمتم آمد:

-چی شد؟ خوبی؟

روی مبل نشستم و انگشتم را مالیدم:

-انگشتم خورد به میز. تو چرا داد زدی؟!

دست راستش را بالا آورد موی بلندی را که با دو انگشت شصت و سبابه اش گرفته بود ، در هوا تکانی داد و مثلاً
اخم کرد:

-آرزو خانم من صد دفعه نگفتم موقع آشپزی کردن اون موهای بلند و خوشگل تو ببند؟ این بار چهارمه ها!

قری به گردنم دادم و با پرویی گفتم:

-پس کلا ۴ دفعه گفتم! نه صد دفعه!

از جا بلند شدم و پشت مبل ایستادم:

-هر وقت صد دفعه شد حرفتو گوش میدم!

دستانش را به حالت پنجه گربه بالا آورد:

-اینطور یاس؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

با گفتن 'همینی که هست' شروع به دویدن کردم. امیرعلی دنبالم می‌کرد و من جیغ می‌زدم و میدویدم! یک مرتبه دستم از پشت کشیده شد و به دیوار چسبیدم!

امیر با نگاه پر از شیطنتش نگاهم کرد:

-که بعد صد دفعه گوش میدی آره؟

حس اذیت کردنم گل کرد:

-من گفتم گوش میدم؟ نه من تازه بعد صد دفعه رو حرفت فکر میکنم!

دستانش که دو طرف سرم روی دیوار گذاشته بود را برداشت و روی قفسه ی سینه ام گذاشت، قدمی جلوتر آمد، حالا کاملا بدنش مماس با بدنم بود! نگاهم رنگ ترس گرفت! نگاهش را از چشم هایم گرفت و به لب هایم دوخت! نگاهش پر از خواستن شد... نفس هایش عمیق و صدا دار شد... تا همینجا هم خوب خودش را نگه داشته بود، یک ماه از ازدواجمان میگذشت... سرش کم کم جلو آمد... یک قطره اشک از چشمم رها شد! اشکم را که دید، جلوتر نیامد، چشم هایش را بست و چند لحظه مکث کرد. لبانش را نزدیک گوشم برد و آرام گفت:

-تا خودت نخوای... من هیچ کاری نمیکنم...!

چشم ترم را بوسید و خودش را از من جدا کرد. با همان تیشرت سفید و گرمکن مشکی که به تن داشت از خانه خارج شد... رفت؟ کجا رفت؟ این وقت شب؟ با آن حال خراب... اه... لعنت به من!

کلافه و نگران نگاهی به ساعت انداختم. ۲ شب!

خدای من تا این وقت شب، با آن حال و روز خراب... کجا رفته؟

صدای تقی از آشپزخانه بلند شد! جیغی زدم و از جا بلند شدم. هر دستم به بازوی دیگرم قفل بود. می لرزیدم و می ترسیدم... حالا که این وقت شب تنها بودم و نگران، همه ی وسایل آشپزخانه تصمیم به قولنج شکنان گرفته بودند!

بدنم از ترس یخ زده بود...

کلافه بودم از دست خودم. زیر دلم مدام تیر میکشید... عامل این درد طاقت فرسا را میدانستم. روی مبل نشستم و شروع کردم به گریه کردن، عین بچه ها زار میزدم... از هر طرف تحت فشار بودم... نمیدانم چه مدت گذشته بود که صدای آرام چرخش کلید در قفل، سبب شد تا هراسان از جا بلند شوم. دستم را روی شکمم گرفتم و جلوی در رفتم. امیرعلی با دیدن چراغ های روشن و من که با خشم نگاهش میکردم، کمی تعجب کرد:

- نخوابیدی؟

جلوتر آمد، نگاهش روی مژگان خیسم قفل شد، دستش را جلو آورد:

- چرا گریه کردی؟

دستش را پس زدم و تند تند به سینه ی ستبرش مشت زدم، صدای گوش کر کنی هم داشتم:

- خیلی نامردی امیر... ۵ ساعته منو تنها گذاشتی... دلم هزار راه رفت... با هر سروصدایی دلم ریخت...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
چطور تونستی اینکارو بکنی؟... منو به باد فش میبستی اینقدر اذیت نمی شدم... نامرد...

میگفتم و گریه میکردم. با دلسوزی نگاهم میکرد. در نگاهش شرمندگی موج میزد.

دستم را روی شکمم گذاشتم و روی زمین زانو زدم:

-آخ...

با نگرانی کنارم نشست:

-آرزو؟ چت شد؟

با درد از جا بلند شدم و بینی ام را بالا کشیدم:

-چیزی نیست...

راهم را به سمت توالت کج کردم. حتما فهمید چه مرگم شده که دیگر دنبالم نیامد!

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. در اتاق باز شد و امیرعلی ، سینی به دست وارد شد. لیوان
محتوی چای نبات را جلویم گرفت:

-پاشو اینو بخور... برات خوبه!

از خجالت قرمز شدم. لیوان را از دستش گرفتم و مزه مزه اش کردم. جالبتر آنکه لیوان دیگر هم چای نبات بود که امیر مشغول خوردنش شد! باز هم پررو شدم:

-تو چرا چای نبات میخوری؟ توام دلت درد میکنه؟

نگاهم کرد و آرام گفت:

-آره منم دلم درد میکنه!

غرق در خجالت شدم. حسش را سرکوب کرده بود بخاطر من، باید هم دل درد میگرفت!

لیوان خالی ام را روی سینی گذاشتم و پشت به او دراز کشیدم:

-دستت درد نکنه!

-بهتری؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-خوب میشم!

پلک هایم را روی هم گذاشتم. دراز کشید و دست گرمش از روی لباس روی شکمم نشست. دستش گرم بود:

-خیلی درد میکنه؟

لبم را گزیدم:

-یکم!

-میخواهی برات ماساژ بدم؟

سکوت کردم. سکوتم را به نشانه ی جواب مثبت برداشت کرد. دستش آرام روی شکمم حرکت کرد:

-منو میبخشی؟

بغض کردم از اینهمه مهربانی اش:

-تو باید منو ببخشی...

-من قولمو فراموش کردم... حالا بگو ببینم میبخشی؟

سرم را آرام تکان دادم. دستش از حرکت ایستاد و محکم در آغوشم گرفت:

-ممنون... شبت بخیر!

هر لحظه بیشتر از قبل خواب من را به سمت خود میکشید:

-شب... بخیر ...

همین که در قابلمه را برداشتم، بخار داغ صورتم را نشانه گرفت! جیغی کشیدم و در قابلمه از دستم رها شد، شروع کردم به دویدن! امیرعلی هراسان از اتاق بیرون آمد و با تعجب پرسید:

-چت شده تو؟

میدویدم و گریه میکردم:

یکمرتبه دستم را کشید و به سمت ظرفشویی برد. یک جا بند نبودم و هی تقلا میکردم. عصبانی اش کردم! طوری که با یک دست گردنم را گرفت و سرم را به سمت شیر متمایل کرد و با دست دیگرش چند مشت آب سرد به صورتتم پاشید... کمی خنک شدم، سکوت کردم... بازهم دستم را گرفت و به سمت پذیرایی برد، با احتیاط صورتتم را با دستمال کاغذی خشک کرد و به سمت اتاق خواب رفت. خیلی سریع برگشت و پمادی روی گونه ام مالید. هنوز هم کمی سوزش داشت، اما بهتر از قبل بود، دستم را روی گونه ام گذاشتم:

-اگه تاول بزنه چی؟

نگران نگاهم کرد:

-چرا مراقب نیستی آرزو؟

چشم هایم پر از اشک شد:

-اگه صورتتم تاول بزنه، زشت میشم!

تک خنده ای کرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-بهتر! اینطوری بیرون رفتنی من کمتر نگران میشم!

نگران از اینکه بلایی سر پوستِ صورتِ تم آمده است، از جا بلند شدم و جلوی آینه رفتم، با دیدن صورتِ تم که فقط قرمز شده بود، خداراشکر کردم. امیرعلی ضربه ای به کمرم زد:

-چیزی نشده خانم نازنازی! اونجوری که تو جیغ زدی گفتم گوشت صورتت ریخته!

بازوبش را نیشگونی گرفتم:

-تو اینجوری دوست داشتی؟

دهانش را باز کرد و لب پایینش را نمایشی گاز گرفت:

-من غلط کنم! نزن این حرفو!

صدای زنگ آیفون صحبت‌مان را نیمه تمام گذاشت. امیر در را باز کرد و من روسری ام را روی سرم مرتب کردم.

امشب شیوا و محمد مهدی به‌مراه خاله شهره مهمانمان بودند.

زنگ واحدمان که به صدا در آمد، هر دو به سمت در رفتیم.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

با خاله شهره و شیوا روبوسی کردم و خوشامد گفتم. جواب سلام محمد مهدی را هم دادم و به او نیز خوشامد گفتم.

مشغول چای ریختن بودم که متوجه قوطی شیرینی روی اپن شدم:

-چرا زحمت کشیدین؟

شیوا لبخندی زد:

-ما زحمت دادیم!

امیرعلی خندید:

-جناب سرگرد میبینم که ولخرج شدی!

یک تایی ابرویم بالا رفت:

-مگه شما سروان نبودین؟

محمد مهدی کمی جمع و جور نشست و بادی به غبغب انداخت:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-ترفیع درجه گرفتم زنداداش!

شیوا چند مشت نمایشی به سینه اش کوفت:

-با این عملیات کوفتیشون! منو خون جیگر کرد بعد سرگرد شد!

خاله شهره نیز ادامه ی حرف شیوا را گرفت:

-محمد مثل بابای خدایامرزشه! نترس و غذا! آخه اون چه عملیاتی بود پسر؟ کم مونده بود عزادارمون کنی دور از
جونت!

محمد مهدی خندید:

-خطره دیگه... وقتی پلیس شدم فکر همه جارو کردم! به شیوا هم تو خواستگاری گفتم خودش قبول کرد.

امیرعلی از جا بلند شد و به سمتم آمد:

-من چایی ها رو میبرم بیا بشین.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

هر دو با هم از آشپزخانه خارج شدیم. روی مبل دو نفره ای نشستیم و امیرعلی هم بعد از پخش کردن چای ها در کنارم جا گرفت. شیوا و خاله شهره انگار که تازه متوجه صورتم شده بودند با هم پرسیدند:

-صورتت چی شده آرزو؟

لبخندی زدم و دستم را روی گونه ام گذاشتم:

-چیزی نیست! بخار غذا سوزونده...

شیوا نچ نچی کرد:

-ببخش عزیزم زحمت شدیم برات!

-این چه حرفیه؟ شما رحمتید!

شیوا یک مرتبه به سمت محمد مهدی برگشت :

-چیه هی نیشگون میگیری!؟

-آرزو ، محمد مهدی داره میترکه واسه اون شیرینی! برو بیار دلی از عزا در بیاره!

از جا بلند شدم و گفتم:

-ببخشید به کل فراموشم شد.

بند دور جعبه را باز کردم و در قوطی را برداشتم، با دیدن جعبه ی پر شده از رولت چشمانم برقی زد! عاشق شیرینی خامه ای آنهم از نوع رولتی بودم. جعبه به دست وارد پذیرایی شدم ، امیرعلی پیش دستی ها را چیده بود. جعبه را وسط میز گذاشتم و یک چنگال بزرگ هم در کنارش. شیوا با دیدن جعبه ی شیرینی چشم غره ای به محمد مهدی رفت:

-مگه من نگفتم از همه مدل بخر؟ چرا فقط چیزی که خودت دوست داری رو خریدی؟ محمد از دست تو!

خاله شهره خنده اش گرفت و رو به من گفت:

-آرزو جان، این پسر من فقط رولت میخوره! شما هم مجبورید طبق سلیقه ایشون یه هفته رولت بخورید!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

امیرعلی دستش را بالا برد و به علامت خاک بر سر، رو به محمد مهدی که مشغول خوردن بود، با حرص وافر گفت:

-دلمو خوش کردم شیرینی خریدی؛ یعنی خاک ها! آخه پسر تو که میدونی من رولت دوست ندارم!

محمد مهدی دور دهانش را که خامه ای شده بود را پاک کرد:

-آرزو خانم شما هم ندوس؟

و سرش را به سمت بالا تکان داد.

اینقدر با مزه گفت که به خنده افتادم:

-اتفاقا من خیلی رولت دوست دارم. شانس با من یار بوده!

امیرعلی نگاهم کرد:

-همشو میخوری!

لبخندی زدم:

-حتما!

میز شام را به کمک شیوا با وسواس خاصی چیدم و بقیه را برای صرف شام صدا زدم.

من و امیرعلی کنار هم نشستیم، شیوا و محمد هم مقابلمان در کنار هم نشسته بودند. خاله شهره هم به اصرار ما در قسمت بالای میز نشست.

مشغول خوردن بودیم که محمد مهدی پرسید:

-بخشید نمک ندارین؟!

از پشت میز بلند شدم:

-الان براتون میارم.

همه ی کابینت ها را دنبال نمکدان گشتم ولی نبود! خیلی عجیب بود که نمکدان در آشپزخانه گم شود. اصولا وقتی جای چیزی را عوض میکردم تا مدتی باید دنبالش میگشتم! حالا نمی دانستم نمکدان ها را کجا گذاشته ام!

کمی با دقت فکر کردم و فهمیدم در کابینت پایین کنار یخچال ، پیش وسایل پلاستیکی گذاشتمش. همان کابینتی که کمتر سراغش میرفتم! نمکدان به دست وارد پذیرایی شدم. محمد مهدی تشکری کرد و مشغول خوردن شد ولی

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

این وسط غیر از او همه غیرعادی به نظر میرسیدند! شیوا هی دماغش را میگرفت و پاک میکرد. خاله شهره هر از گاهی میان خوردن به تابلوی طبیعت نصب شده روی دیوار نگاه میکرد و امیر... نمیدانم چرا قرمز شده بود و الکی با کانال های تلویزیون ور میرفت!

شانه ای بالا انداختم و قاشقم را داخل برنج فرو کردم. هنوز قاشق داخل دهانم نبرده بودم که حس کردم این ظرف غذای من نیست! هرچند، گوشت خودم داخل ظرف بود ولی به خاطر داشتم که دو عدد هویج هم روی برنج گذاشته بودم که خبری از آنها نبود! از طرفی برنجم کمی هم زیاد شده بود! مشغول و ارسی غذا بودم که محمد مهدی پرسید:

-چرا نمیخوری زنداداش؟

قاشق را روی ظرف گذاشتم و با تردید گفتم:

-این غذای من نیست!

یک مرتبه امیرعلی و بعد از آن شیوا و خاله شهره از خنده منفجر شدند!

با تعجب آن ها را نگاه میکردم. امیرعلی همانطور که میخندید به محمد مهدی گفت:

-دیدی؟! من میگم میفهمه تو میگی بسیار به من!

محمد به صندلی تکیه داد و مشکوک پرسید:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-از آشپزخونه ما رو نگاه کردی؟

چشم هایم را گرد کردم و ابروانم را بالا انداختم:

-من داشتم دنبال نمکدون میگشتم!

-حرف هامونم نشنیدی؟

-چیزی نشنیدم!

-پس از کجا فهمیدی؟

اشاره ای به ظرف غذا کردم:

-غذای من دو تا هویج داشت در ضمن برنجش کمتر بود!

محمد مهدی نگاهی به امیرعلی انداخت:

-دادا زن تو هویج و برنجشو هم میشماره!؟

همگی خندیدیم:

- حالا غذای من کو؟

امیرعلی ظرف مقابلش را جلوی من گرفت:

- دیدی که اصلا لب نزدم!

با حرص صدایش زدم:

- امیر_____ را از دست تو!

- باور کن پیشنهاد محمد بود!

محمد مهدی نگاهی به شیوا انداخت:

- من فکر کردم فقط تو اسم منو مخفف میکنی نگو آرزو هم مثل توعه!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
امیرعلی قیافه ی ناراحتی به خود گرفت:

-دست رو دلم نزار که خــــونه! حسرت به دل موندم یه بار بهم بگه امیرعلی!

محمد مهدی لیوانش را از دوغ پر کرد:

-برو سجده شکر بزار برادر من که باز بهت میگه امیر!

این حاج خانوم ما این دم آخری ها رسما به بنده میگه 'مملی'

تقریبا همگی از خنده منفجر شدیم! محمد مهدی دو سال از آرمان بزرگ تر بود و با دایی فرهاد همسن. پسر شوخ و سرزنده ای بود ولی به گفته شیوا کمی سر به هوا! شیوا شاکی بود از اینکه محمد مهدی در هر عملیات خطرناکی شرکت میکند و حتی چند باری هم بدنش را گلوله ها نشانه رفته اند و مدتی خانه نشینش کرده اند!

شب خوبی بود و باعث شد تا بیشتر با خانواده ی امیر آشنا شوم. نیمه های شب بود که مهمان ها رفتند و امیرعلی هم از بی خوابی روی پا بند نبود. ولی من با وجود خستگی تصمیم داشتم کمی درس فردا را مرور کنم. از این رو از امیرعلی خواستم تا بخوابد و منتظر من نباشد. و خود مشغول ورقه زدن جزوه هایم شدم...

گیج خواب بودم و با دستم دنبال گوشی موبایلم می گشتم که داشت خودش را میکشست! در نهایت روی پا تختی یافتنش و بدون آنکه نگاهی به نام تماس گیرنده بیندازم دکمه ی پاسخ را فشردم و خواب آلوده پاسخ دادم:

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
-بله؟

صدای دایی فرهاد در گوشم پیچید:

-خاک تو سرت هنوز خوابی؟

-دایی بخدا ساعت ۱۱ از کلاس اومدم دارم میمیرم بزار بخوابم!

-یعنی میگی نیام خونت؟

پتورا کنار زدم و روی تخت نشستم:

-داری میایی اینجا؟ خوب بیا ولی ناهار نداریم ها! اصلا ساعت چنده؟

خنده اش گرفت:

-ساعت ۴ عصره! منم ناهار خوردم... پاشو خودتو جمع کن داییت داره میادا!

انگشتانم را لای موهایم فرو کردم:

-منتظرتم!

تیشترتم را با یک تونیک تا بالای زانو عوض کردم و موهایم را شانه کشیدم و بالای سرم بستمشان.

از یخچال ظرف میوه را بیرون کشیدم و ظرف شکلات روی عسلی را هم از شکلات پر کردم. دو پیاله تخمه هم روی میز گذاشتم و کتری را روی شعله گذاشتم تا جوش بیاید. زنگ آیفون مرا از آشپزخانه به سمت پذیرایی کشاند. بعد از آنکه در را باز کردم جلوی در واحد منتظر دایی ماندم. چشمم به در آسانسور در حال خشک شدن بود که یک مرتبه از راه پله ها نمایان شد! همچنان با تعجب نگاهش میکردم که با نیش باز نزدیک تر آمد:

-سلام عرض شد!

دستش را فشردم و چشمکی زدم:

-کلیک نکنه جلو آسانسور یه دختر تنها رو دیدی، بعد گفتی الان با هم سوار شیم نفر سوم شیطونه؟!!

دماغم را محکم گرفت و به عقب هلم داد تا از جلوی در کنار رفتم و خود وارد شد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-نخیر حاج خانم! محض اطلاعاتون ناهار زیاد خوردم گفتم با پله ها شیش طبقه پیام بالا تا آب کنم جا داشته باشم
واسه پذیرایی از خودم!

خودش هم میدانست هر جا میرود ، دار و ندار روی میز را جارو میکند!

-دایمی ول کن دماغموا!

همانگونه که دماغم را گرفته بود، سرم راچند بار به چپ و راست حرکت داد:

-شوهر چلغوزت کجاست؟

-ول کن تا بگم!

رهایم کرد و دماغ درد گرفته ام را ماساژی دادم:

-چلغوز تویی و... شوهر عزیزم بیمارستانه مردم رو درمان میکنه!

بسته های چیپس و پفک را روی این گذاشت و روی مبل پهن شد، جوراب هایش را در آورد و شوت کرد به سمت فضای خالی بین میز تلویزیون و کتابخانه! که البته نشانه گیری اش درست در نیامد و جوراب گوله شده اش صاف به

برخورد کرد و زمین افتاد!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-چه عزیزم عزیزم هم میکنه! مجرد اینجا نشسته ها!

تکه موی جلوی چشمم را کنار زدم:

-خب برو بگیر! راه باز جاده دراز! در ضمن میدونی مثل چی میمونی؟

پایش را روی دیگری انداخت:

-چی؟

-عین طوفان! نیومده خونمو ریختی بهم!

تک خنده ای کرد:

-حالا فک کن شر خر منو با این اخلاقم تحمل میکنه؟

از توهینی که به زن ها کرد حرصی شدم!:

فره_____ادا!

چشم هایش را گرد کرد و لبش را گاز گرفت:

-چش سفید! آدم داییشو به اسم صدا نمیزنه!

روی مبل مقابلش نشستم و اشاره ای به تخمه ها کردم:

-چت چت کن!

همین تعارف من کافی بود تا مثل جاروبرقی به جان هرچه روی میز گذاشته بودم بیفتد! یعنی خوردن ها! از تخمه شروع کرد و بعد میوه و شکلات و چیپس پفک...راه شکمش را هم بلد بود! چیپس در ماست میزد و میخورد! او میخورد و من احساس سیری میکردم! تازه نگاهش به من افتاد:

-بخور دیگه خونه خودته... قابل تعارف نیست!

از جا بلند شدم و یکی محکم از فرق سرش کوبیدم:

-قابل تعارف نیست و داری خودکشی میکنی؟

بی توجه به ضربه ای که از سرش زدم گفت:

-دایی قربون پنجول انداختنت بره! برو جای بیار!

به سمت آشپزخانه رفتم:

-ان شاء الله که از خوردن فارغ شدی، بگو ببینم چه خبر؟

چند سرفه ی کوتاه کرد:

-خبر اینکه نگی من گفتم ها فریبا خودش بهت میگه!

رامین داره زن میگیره! کثافت دید رهام تکون نمی خوره دست به کار شد!

سرم را به سرعت به سمتش چرخاندم:

-نه بابا! به سلامتی با کی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

-با یه دختر دیگه!

سینی محتوی دو فنجان چای را روی میز گذاشتم:

-مسخره منظورم اینه که کیه؟ چیکارس؟ از کجا پیداش کرده؟

-دخترِ دوستِ فریباس... فریبا رو که میشناسی یه پاش تو باشگاهه واسه اون هیکل گندش! اونجا با یکی دوست میشه... اونطور که من شنیدم فریبا با دیدن دختره این خانم تصمیم میگیره واسه رامین بگیردش! خواستگاری هم رفتن ها!

ابروانم را بالا انداختم:

-باریکلا! چه بی خبر!

فرهاد چهار زانو روی مبل نشست:

-چهارشنبه عقدشونه!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

-خوشبخت بشن!

-حالا تو به اون آوای یالغوز چیزی نگی ها! بعدا خبر میپیچه همه از چشم من میبینن! نبینم توام دهن لق...

وسط حرفش پریدم :

-اتفاقا آواهم به خودت رفته !

چشم غره ای به رویم رفت:

-باز تو وسط حرف من کره خر پروندی؟!

و بعد یک مرتبه از جا بلند شد و من از ترس روی مبل جمع شدم! خندید و به سمت دستشویی رفت:

-حیف که دشـــــــــــــوی دارم و گرنه گیساتو میکشیدم!

خنده ام گرفت ولی خودم را نگه داشتم:

-تا حرف زدنتو یاد نگیری کوفتم بهت نمیدن چه برسه به زن!

زنگ در که به صدا در آمد به سمتش رفتم. در را که باز کردم با دیدن امیرعلی که از خستگی روی پاهایش بند نبود مواجه شدم، سلام داد و من نگاهم به سمت دست باند پیچی شده اش کشیده شد:

-دستت چی شده؟

کفش هایش را در آورد و دمپایی هایش را پوشید و به سمت مبل رفت:

-بریدم!

نگران به سمتش رفتم و در کنارش نشستم:

-با چی؟

نگاه خسته اش را به نگاه نگرانم دوخت:

-تو اتاق عمل یه لحظه چشم سیاهی رفت با تیغ دستمو بریدم!

آرامش حضور تو - مطهره علیزاده
— هی — خاک تو سرم!

لبخند بی حالی زد:

-خدا نکنه... این چه حرفیه؟ ۵ تا بخیه که این حرف ها رو نداره!

چشم هایم تا آخرین حد ممکن باز شد:

-بخیه؟ ۵ تا؟ چیکار کردی با خودت امیرعلی!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

-چه عجب اسمو کامل گفتی! آرزو میتونی زخممو با بتادین بشوری و پانسمانمو عوض کنی؟ تو بیمارستان کثیف شده...

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. جعبه ی کمک های اولیه را از کابینت خارج کردم و به سمت امیرعلی رفتم.

پانسمان دستش را باز کرده و بود زخمش را بررسی میکرد. لبه های بریدگی پشت دستش را نخ های سبز بخیه بهم پیوند زده بودند. کنارش نشستم و دستش را گرفتم. چشم هایم از اشک پر شد، ظرفی که با خود آورده بودم را زیر دستش گذاشتم:

-میسوزه ها...

پلک هایش را روی هم گذاشت و سرش را به عقب تکیه داد:

-چاره ی دیگه ای نیست!

بتادین را برداشتم و درش را باز کردم. آه! اصلا دل و جرئت این کارها را نداشتم! بطری بتادین را خم کردم و بی حواس فشار محکمی به بدنه اش وارد کردم! خالی شدن تمام بتادین روی دست بیچاره ی امیرعلی همانا و داد زدن و از جا پریدن و ده دور دور خانه را دویدن همانا! :

-آیی...سوختم خ...دا...

من هم سرجایم سیخ ایستاده بودم و گریه میکردم!

بماند که کل خانه هم از قطرات بتادین خوشرنگ شده بود! :

-خاک تو سرم... ببخش!

بالاخره از بالا و پایین پریدن خسته شدو ایستاد. نفس نفس میزد... نگاه خشمگینش را نثارم کرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-حواست کجاست؟ پدرمو در آوردی!

گاز استریل به دست به سمتش رفتم:

-یه دفعه ای شد!

با نزدیک تر شدنم نگاهش به چشمان ترم افتاد:

-واسه چی گریه میکنی حالا؟

دماغم را بالا کشیدم و چند قطره اشک دوباره روی صورتم سر خورد:

-نمی تونم درد کشیدنتو ببینم!

چشم های خسته اش برقی زد و دستش را مقابلم گرفت:

-باند پیچیش کن که دارم بیهوش میشم از بی خوابی!

با صدای زنگ واحد، از آشپزخانه بیرون آمدم. حدسم بر این بود که شاید یکی از همسایه ها باشد. چادرم را از آویز جا کفشی برداشتم و سر کردم. همین که در را باز کردم به جای دیدن چهره ی کسی، سبد گل بزرگی جلوی دیدم را گرفت! نگاهی به پاهای شخص پشت در انداختم ولی مگر از پا میشود تشخیص هویت کرد؟! فقط فهمیدم مونث است! دستم را پیش بردم تا گل را کنار بزنم که یک مرتبه آن زن به سمتم پرت شد که مجبور شدم هم خودم را کنترل کنم و هم او را تا ناقص نشویم!

صدای آرمان در گوشم پیچید:

-بیا برو تو دیگه آوا... خوبه میبینی حوصله ندارم ها!

نگاهی به آوا انداختم که میخندید اما مصنوعی بودنش کاملا مشخص بود! لب باز کردم:

-چتونه شما ها؟ ادا بازی چرا در میارید؟

آرمان بی حوصله به سمت کاناپه رفت و نشست. آوا هم سبد گل را روی این قرار داد و گفت:

-آدا بازی چیه؟ گفتیم یه سر بیاییم خونتون بد کردیم؟

چادرم را از سرم برداشتم و تی شرتم را کمی پایین تر کشیدم:

-نه بابا بد چیه؟ خیلی هم خوب کردین! خوش اومدین... آرمان داداش تو خوبی؟

همانطور که کانال های تلویزیون را بالا پایین میکرد جوابم را داد :

-بد نیستم!

مشخص بود یک جای کار میلنگید! آخم و تخم آرمان و خنده های الکی آوا نشان از یک دعوای دونفره داشت. به آشپزخانه برگشتم و چای ساز را به برق زدم؛ بعد راهم را به سمت اتاق خواب کج کردم تا لباسم را عوض کنم. همین که وارد اتاق شدم صدای بحث آوا و آرمان بالا رفت:

-چته عین برج زهرمار نشستی؟ حتما آرزو باید بفهمه جنابعالی امروز با بنده بحث کردی؟

-نه که تو با جیغ جیغات نمی فهمونی!

-آرمان به خودت بیا... یه رژ و یه شال گلپهی اینقدر سروصدا نداره! اصلا چرا منو هل دادی؟ نگفتی کلم میخوره به سرامیک مرگ مغزی میشم؟

آرامش حضور تو-مظهره عزیزاده
-شلوغش نکن آوا... اینجام پارکته نه سرامیک! در ضمن یه مدت ازت غافل شدم فکر کردی بی کس و کاری
اینجوری میکنی خودتو؟

فقط یک لحظه شنیدم که آوا پا رو زمین کوبید و بعد صدای آرمان:

-اوی کجا سر تو انداختی داری میری؟

-اوی به الاغ میگن آفا آرمان!

نخیر! اینطور نمیشد... بدون آنکه لباسم را عوض کنم در را باز کردم و به سمت آن دو رفتم و با صدای بلند داد زدم:

-چتونه شماها؟ عین سگ و گربه بهم میپیرین!

آوا دست به سمت گره ی روسری سرمه ای اش برد و آن را شل کرد:

-از این داداش بی نهایت حساست پیرس!

نگاهم را به آرمان دوختم که با خشم به آوا نگاه میکرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-آرمان چی شده؟

-تو دخالت نکن آرزو... من باید تکلیفمو با پوشش این خانم مشخص کنم!

آوا کیفش را که اسیر دست آرمان بود با قدرت کشید:

-من خیلی ام خوبم! تو مشکل داری!

-آره من مشکل دارم که دوست ندارم زنم با شال جیغ و لبای قرمز بیاد بیرون!

با انگشت اشاره اش به خود اشاره کرد:

-من همینم آوا! توام میدونستی... همینم میمونم! حالا هم هر جا میری به سلامت... آدمی که با اون وضع حاضره

بیاد بیرون این وقت شبم میتونه تک و تنها مثل ولگرد تو خیابون بچرخه!

جملات تند و تیز آرمان، بغض آوا را ترکاند... جلو رفتم و دست آرمان را کشیدم:

-این چه طرز حرف زدنه؟ خجالت بکش... برو بشین ببینم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

همین که آرمان با حرص خود را روی مبل پرت کرد به سمت آوا رفتم و بازویش را گرفتم و به سمت اتاق بردم.

در را روی هم گذاشتم. آوا سرش را با دستانش گرفته بود و هق میزد. آوای شوخ و شلوغ را اینگونه دیدن برای من دردناک بود. کنارش نشستم و سرش را در آغوش گرفتم:

-چیشده آوا؟ شما که با هم خوب بودین... چشم خوردین؟

در میان گریه گفت:

-تا اینجاشم خوب دووم آوردم... آرمان خیلی حساسه آرزو... باور کن من فقط یه شال گلپهی روشن پوشیده بودم، یکمم رژ زده بودم... اینقدر داد و بیداد کرد که... خیر سرمون خواستیم سرزده بیایم خونتون خوش بگذرونیم...

دستمالی به سمتش گرفتم:

-پاک کن آبغورتوا!

دستمال را از دستم گرفت :

-تازه دارم به حرف های زنعوت میرسم که میگفت آرمان حساسه... منه خاک بر سر چه طرفداری هم از این نره غول کردم!

دست جلوی دهانش گرفتم:

-هیس... میخوای دشمن شادمون کنی؟ شما ها باید هوای همو داشته باشین ... این کارا چیه؟

-میشه یه آژانس واسه من بگیری؟ سرم درد میکنه!

-حرف بیخود نزن که آژانسو میکوبم تو سرت ها! سرت درد میکنه بگیر بخواب... امیر دو ساعت دیگه میاد.

مخالفتی نکرد چون از شدت گریه نای حرف زدن هم نداشت...

از اتاق بیرون آمدم و بی توجه به آرمان به سمت آشپزخانه رفتم و یک فنجان چای برایش ریختم. صدایش از پشت سرم آمد:

-پسر پیغمبر کجاست؟!

-تا دو ساعت دیگه شیفتش تموم میشه!

برگشتم و چای را به سمتش گرفتم:

-بگیر! بچـــــه!

-من سیب زمینی نیستم آرزو... ندیدی که چه وضعی بود!

-فرض محال قیافش وحشتناک بود باید سرو صدا راه بندازی؟ دوست داری زنت مرتب باشه درست ولی با داد و هوار

چیزی درست نمیشه!

-بار اولش نیست آرزو...

-هرچی... بهر حال اینهمه وحشی بازی نیاز نبود!

عصبانی شد و دستی برایم پرت کرد که به فنجان چای خورد و فنجان روی زمین لخت آشپزخانه فرو آمد و چند تکه شد. سر جایم خشک شدم! بی توجه به من به سمت کتک رفت و با حرص از روی صندلی برداشتش و با صدای بلندی گفت:

-میرم گم شم که اعصابتونو خرد نکنم! حق با توعه عین سگ وحشی ام...

به سمت در ورودی رفت. میدانستم اگر برود آنقدر دیوانه هست که تا چند روز پیدایش نشود و همه را زهره ترک کند. قدم تند کردم تا مانع رفتنش شوم که فقط یک لحظه خودم را بین زمین و هوا معلق دیدم و با صدای بدی روی زمین افتادم. درد شدیدی در ساق دستم حس کردم و بعد خونی که مثل جویبار روی زمین جاری شد. زمین لخت خیس و تکه های فنجان شکسته کار خودشان را کردند.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
آرمان سریع خودش را به من رساند و با دیدنم با ترس گفت:

-آرزو... چی کار کردی با خودت؟

دستم میسوخت و هر لحظه قدرتم تحلیل میرفت... آوا هم با سروصدای آرمان از اتاق بیرون آمد و با دیدنم دست
جلوی دهانش گرفت:

-خاک تو ســـــرم... چی شد؟

شیشه هنوز در دستم بود و وحشتناک درد میکرد. آرمان دست روی شانه ام گذاشت :

-باید درش بیارم تکون نخور...

آوا کنارم نشست و سرم را روی پایش گذاشت. چشمانم را محکم بستم. برای لحظه ای حس کردم تکه ای از گوشتم
کنده شد. جیغ بلندی کشیدم و بعد صدای جیغ آوا و داد آرمان:

-یا حسیـــــن...

چشمانم را با بی حالی باز کردم. با دیدن کابینت هایی که خون به رویشان پاشیده بود از ترس گریه کردم. آرمان
دستش را محکم روی زخمم گذاشت و روسری آوا را از سرش کشید و آن را محکم دور دستم بست:

-برو مانتوشو بیار آوا... باید ببرمش بیمارستان. رگش پاره شده...!

خیس از عرق بودم و آوا با دستمالی صورتم را پاک میکرد و قربان صدقه ام میرفت:

-الهی بمیرم برات... الان میرسیم... درد داری نه؟

صدای آرمان که با تلفن صحبت میکرد ، بلند شد:

-الو سلام خوبی؟ قربونت. الان کدوم بیمارستانی؟

.....

-ببین هول نکنی ها! آرزو دستشو بریده میخوام بیارمش بیمارستان خودت...

.....

-باشه باشه میشناسم داریم میایم تو راهیم...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
و تلفن را قطع کرد. با دست سالم دست آوا را گرفتم:

-آوا من میترسم... با من چیکار میکنن؟

خم شد و پیشانی ام را بوسید:

-نترس قربونت برم . چیزی نیست...

آرمان از آینه جلو نگاهی به صورتم انداخت، شرمندگی در صدایش موج میزد:

-نگران نباش آبجی... با امیر صحبت کردم میبرمت پیش خودش...

با صدای امیرعلی چشمانم را با بی حالی باز کردم و نگاهم در دو چشم نگران گره خورد:

-چیکار کردی با خودت دختر؟

لب باز کردم و خسته گفتم:

مشغول واریسی کردن زخمم شد، از درد چهره درهم کشیدم. سری تکان داد و رو به سمت پرستار گفت:

-اتاق عمل رو آماده کنید. رگش آسیب دیده...

با شنیدن نام اتاق عمل، رنگ از رخم پرید. بریده بریده با لحن مملو از خواهش و التماس گفتم:

-امیر... خواهش میکنم... من می ترسم!

به سمتم برگشت و پر تعجب نگاهم کرد:

-چی داری میگی؟

دست سالمم را دراز کردم و روپوش پزشکی اش را چنگ زدم:

-امیرعلی... تو رو خدا... یه جوری بخشش کن بره... من از عمل می ترسم...

صورتش را جلو تر آورد:

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

-چته تو آرزو؟ مگه دست منه؟

اشکم سرازیر شد:

-من نمی خوام عمل شم!

چنگی به موهایش زد و با دیدن پرستار که هنوز ایستاده بود، بلند گفت:

-خانم چرا وایستادین؟ مگه نگفتم اتاق عمل رو آماده کنید؟

پرستار سریع چشمی گفت و از اتاق اورژانس خارج شد.

امیرعلی چنگی به موهایش زد و سپس صورتم را با دستانش قاب گرفت:

-نترس آرزو... از چی میترسی؟ خودم عملت میکنم... چیز خاصی نیست که! تو فقط توکل کن.

فرصت حرف دیگری را به من نداد و از اتاق بیرون رفت. لب گزیدم و بی صدا گریه کردم. آوا و آرمان داخل آمدند و

آوا سرم را در آغوش گرفت و گفت:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-الهی بمیرم... دعواشو ما میکنیم عذابشو تو باید بکشی!

آرمان دستی به دهانش کشید:

-شرمندتم آجی...-

مثل ابر بهار میباریدم که دو پرستار وارد شدند. از آوا و آرمان خواستند تا بیرون باشند و مشغول آماده کردن من
برای عمل شدند...

متخصص بیهوشی خطاب به امیرعلی گفت:

-فکر میکنم با بی حسی باید عمل رو انجام بدید.

امیر ماسکش رو پایین کشید:

-چرا؟-

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-بیمار فشار منظمی نداره... من نمی تونم تو این شرایط بیهوشی رو انجام بدم. ممکنه واسه بهوش اومدنش به مشکل بخوریم... از اونجایی که عمل اورژانسیه تشخیص من بی حسیه!

امیر علی کلافه دست به کمر گرفت و چند ثانیه سکوت کرد. و یک دفعه گفت:

-صبر کن من درستش میکنم!

-چه اصراری به بیهوشی داری دکتر؟ با بی حسی هم میشه انجامش داد!

-نه... خانوم من همین الانشم از ترس اینجوری شده، بی حسی ممکنه بیشتر اذیتش کنه...

و سپس رو به سمت پرستاری کرد :

-جلوی خونریزی رو با تزریق بگیر...

دست و پایم یخ زده بود و کوبش قلبم را در گلویم حس می کردم. می ترسیدم.

از این مکان و آدم های ملبس با لباس استریلیزه می ترسیدم... حتی از امیرعلی هم با این نوع تیپ پزشکی می ترسیدم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

کم چیزی نبود... چه معلوم زنده از این اتاق برگردی یا نه؟ من عزیزترینم را در همین مکان از دست دادم... مادر خوب و مهربانم... بیهوشش کردند و هیچ وقت بیهوش نیامدم... من از بیمارستان و اتاق عملش می ترسم... از این اتاق پر شده از دستگاہ و ابزار جراحی... گلویم خشک خشک بود و نفس هایم به شماره افتاده بود...

امیر چند کلمه ای با متخصص بیهوشی صحبت کرد و بعد از آن به سمتم آمد، خیره در چشم هایم نگاه کرد:

-آرزو؟ چرا آرام نیستی؟ دختر خوب من که بهت گفتم چیزی نیست... یه عمل جزئیہ!

قطره اشکی از گوشه چشمم راه باز کرد و به سمت گوشم رفت:

-من می ترسم... از این اتاق... از این تخت... از این لباسا... از این دم و دستگاہ... من نمی خوام بمیرم امیر!

کمی نزدیک تر آمد:

-این چه حرفیه عزیزم؟ تو فک کن یه چیزی در حد بخیه... مطمئن باش زنده بیرون میایی...

لبم را به دندان کشیدم، لرز صدایم کاملا مشخص بود:

-ولی من می ترسم... من مامانم رو تو همچین اتاقی از دست دادم... بیهوشش کردن و هیچ وقت بیهوش نیومدم...

دستکشش را در آورد و دستش را روی دست سالم گذاشت. گرمای دستش، کمی از سرمای وجودم را کم کرد:

-خانوم من! من بهت قول میدم، قول مردونه! اگه تو زنده از این اتاق بیرون نیومدی، منم دنبالت میام!

چشم هایش را نگاه کردم. می دانستم راست میگوید و این عمل جزو ساده ترین عمل هاست، ولی بهانه گیر شده بودم! با ترس نگاهش کردم :

-دست خودم نیست علی! قلبم آرام نمیگیره!

-من آرامش میکنم!

صورتش را نزدیک تر آورد و لبانش را مماس با پیشانی ام قرار داد:

-من ترو بیشتر از جونم دوست دارم آرزو... بهم اعتماد کن!

محبت کلامش تا عمق درونم نفوذ کرد. لبان داغ و پرحرارتش که روی پیشانی ام نشست، آرامشی به وجودم تزریق شد که بی اختیار پلک هایم روی هم افتادند. برای جذب آرامش بیشتر در دل زمزمه کردم:

'أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ'

نمی دانم چه مدت در آن حال و هوا بودم که ماسکی روی صورتم قرار گرفت و با یک دم از هوشیاری فاصله گرفتم...

دو هفته از عملم می گذشت و بخیه های دستم را هم کشیده بودم. در این مدت تقریباً همه برای عیادتم آمده بودند و زندگی دوباره روال طبیعی را به خود گرفته بود...

-مریم کم تکون بخور دیوونم کردی!

-آی... درد میکنه خوب... یواش تر...

-نگا تو رو خدا بعد از دو هفته اومدی عیادتم مثلاً، اونم که اینجا رو با سالن آرایشگاه اشتباه گرفتی!

روی تخت نیم خیز شد:

-خره! تو آینه دیدم وضعم خرابه توام که بخیتو کشیدی گفتم برام یه بند نا قابل بندازی! خواسته ی زیادیه؟!

نخ را دور انگشتانم چرخاندم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-روتو برم! باد کن!

از آنجا که فکش لحظه ای آرام نمی گرفت شروع به حرف زدن کرد:

-راستی، میدونستی بچه ی ندا چیه؟

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم:

-چیه؟

-پسر... اسمش میخوان بزارن عرفان!

-مبارک باشه...

-الان ۵ ماهشه مثلا ولی من میدونم تو هفته! دوماه دیگه میزادا! اینقدر گنده شده که!

-باز تو حرف اضافه زدی؟

-آخه ندیدی که اصلا نمی تونه تکون بخوره... بیچاره خیلی سختشه...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

آینه را به دستش دادم:

-بگیر نگاه کن ببین خوبه؟

آینه را از دستم گرفت و مشغول واریسی صورتش شد:

-قربونت، دستت درد...

با صدای باز شدن در ورودی حرفش را قطع کرد:

-شوهرت اومد؟

از جا بلند شدم:

-آره فکر کنم!

-تو برو پیشش، منم صورتمو بشورم بیام. دستت درد نکنه لنگ آینه شدم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
دستی به موهایم کشیدم و از تخت پایین آمدم.

در اتاق را باز کردم و به سمت امیرعلی رفتم که روی کاناپه دراز کشیده بود:

-سلام، خسته نباشی.

چشم بسته جوابم را داد:

-سلام خانومی، خوبی؟ دیدم نیستی فکر کردم کلاس داری!

کنارش روی مبل نشستم:

-امیر، مریم اینجاست. تو اتاقه... اومده عیادت من.

اگه خسته ای برو تو اتاق بخواب...

چشمانش را باز کرد و با نگاه خسته اش نگاهم کرد ولی یک مرتبه قرمز شد و دستی به دهانش کشید.

-چیزی شده؟

از روی مبل بلند شد:

-نه چطور؟

-آخه قیافت یه دفعه تغییر کرد!

کتش را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. شانه ای بالا انداختم و در اتاق باز شد و مریم مثلا سنگین و متین بیرون آمد:

-سلام!

امیرعلی لیوان آبش را روی این گذاشت:

-سلام مریم خانوم. خیلی خوش اومدین. خانم ما رو از تنهایی در آوردین!

مریم خودش را به من چسباند و بازویم را گرفت:

-خواهش میکنم... میدونم یکم دیر رسیدم ولی واقعا سرم درگیر کلاسای دانشگاه بود بخاطر...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

یک دفعه چشمانش گرد شد! رفتار های امیر و مریم باعث شد نگاهی به خودم بیندازم . با دیدن نخ دور گردنم هینی کشیدم و نخ را محکم از گردنم کشیدم که حس کردم پشت گردنم به طور وحشتناکی سوخت!

مریم کمی بخاطر اصلاح قرمز شده بود ولی حالا از شدت خجالت سرخ سرخ شده بود!

امیرعلی وانمود میکرد که مثلا چیزی ندیده ولی شیطنت در چشمهایش موج میزد و میدانستم قهقهه ای در درونش نشسته! با این وجود باز هم خوب خود را کنترل کرد:

-بخشید مریم خانم من یکم خسته ام، میرم بخوابم. آرزو کاری با من نداری؟

از جا بلند شدم و به دنبالش رفتم. همین که وارد اتاق شدم دستش را جلوی دهانش گرفت و غش غش خندید!

-امیر_____رخند دیگه!

بریده بریده گفت:

-مثلا... خواستی... قایم کنی؟... لااقل... مدرک جرمو... از بین ببر!

مشتی بر بازویش نشاندم:

-خوب دیگه توام! یادم رفت. چیزی نمی خوام؟

خنده اش که تمام شد دکمه های پیراهنش را باز کرد و آن را از تنش بیرون کشید. رکابی سفیدی که تنش بود بازوانش را به نمایش گذاشت. دستانش را به پهنا باز کرد:

-سهم بغل امروز من مونده!

لبخند محوی روی لبانم نشست و بعد خود را به آغوش گرم و امنش سپردم. چند لحظه ای مرا در بر گرفت و سپس بوسه ای روی موهایم کاشت و از من جدا شد:

-من میخوابم. دختر عموتو واسه شام نگه دار. بگو بعد شام خودمون میرسونیمشون. اصلا زنگ بزنی خانواده ی عموت بیان.

-ممنون. اتفاقا زنگ زدم، عمو واسه کارای شرکتش رفته یه شهر دیگه... زنعمو گفت سرفرصت میایم ولی گفت مریم قبل غروب خونه باشه!

روی تخت دراز کشید و پتو را تا نوک سرش بالا برد:

-خیلی خوب اگه رفت من ندیدمش عذرخواهی کن. از بی خوابی دارم بالا میارم...

جلوتر رفتم و پتو را از سرش پایین تر آوردم:

-آقای دکتر اینجوری خوابیدن واسه مغز ضرره!

لبخندی زد:

-چشم دیگه سرمو زیر پتو نمی برم. امر دیگه؟

خم شدم و گونه اش را بوسیدم، این روزها شدیداً با این کار انرژی می گرفتم!:

-خوب بخوابی.

-از وسط پاره شی آرزو آبروم جلو شوهرت رفت! خاک برسرت فهمید من بند انداختم!

-وای مریم خیلی وز وز میکنی ها! چیکار کنم سوتی بود دیگه!

-چولمن!

بستنی حصیری را از فریزر بیرون کشیدم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-بیا بستنی بخور آتیشت خاموش شه!

بستنی را با حرص از دستم کشید و مشغول خوردن شد :

-میگم شوهرت خیلی مرد خوبیه ها. از اون چشم پاک هاست! قشنگ فهمید ما داشتیم چیکار می کردیم دریغ از یه خنده!

روی صندلی مقابلش نشستم:

-آره امیرعلی خیلی خوبه، خیلی...

-آرزو؟

-هوم؟

-میگم هنوزم به امید فکر میکنی؟

کمی مکت کردم برای پاسخ دادن:

-نه به اون صورت!

-میگم یه سوال؟

-بگو.

-به نظرت اگه زمان به عقب برگرده حاضری با امید زندگی کنی یا امیرعلی؟

سوالش هم سخت بود و هم راحت! جوابش را هم میدانستم. مسلما زندگی با امیرعلی برای من بهتر بود. امیرعلی مردی فهمیده، تحصیلکرده، زیبا و آراسته و از همه مهتر خوش اخلاق و متین بود.

امید هم مرد ایده آلی برای هر دختری بود، ولی چون عاشقش بودم سختی های زندگی با او را حاضر بودم به جان بخرم. مادری که مرا به عنوان عروسش قبول نداشت، مشکل ژنتیکی که یک عمر نعمت بچه دار شدن را از من و او میگرفت. از همه مهمتر ما از لحاظ اعتقادی هم شبیه هم نبودیم. این مسئله خود مشکل ساز میشد که من بعد از ازدواج با امیر به جدی بودنش پی بردم!

دستی داخل موهایم کشیدم:

-نمی دونم، فقط اینو میدونم که تو ازدواجم با امیرعلی اشتباه نکردم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-میگم چرا یه بچه نمیارین؟ تو که آخرای درسته. شوهرتم سنش خوبه. فک کنم یه بچه کلا ذهن تو رو مشغول
زندگیت با امیرعلی کنه...

پوزخندی زدم:

-کجای کاری مریم؟ منه ازدواج کرده با توعه مجرد هیچ فرقی ندارم!

چند لحظه گنگ نگاهم کرد:

-تو... تو چی داری میگی؟ نکنه تو و شوهرت توافقی اجباری ازدواج کردین؟!

بلافاصله جواب دادم:

-نه... نه! اشتباه نکن مریم، امیرعلی تا الانم بخاطر من صبر کرده، خب میدونی اولش بخاطر امید بود ولی حالا
میترسم!

ابروانش بهم نزدیک شدند:

-غلط کردی! یعنی میگی چهار ماهه عین خواهر برادرا زندگی کردین؟

دهنش را کج کرد:

-می ترسم، می ترسم!

از حرکاتش خنده ام گرفت ولی در دل خودم را سرزنش می کردم:

-خب چیکار کنم؟

-براش زن باش! نه خواهر نه مادر! که فقط غذا بپزی بخوره... تو که میدونی و داری اعتراف میکنی امیر مرد خوبی واسه زندگیه پس باهش زندگی کن. یه بار با ترست مقابله کن یه عمر زندگی خوبی داشته باش. یه نگاه به دور و برت بکن... هیچی کم نداری، مطمئن باش هیچ کار خدا بی حکمت نیست. باور کن تو و امید اصلا بهم نمی خوردین نهایتا چون همو دوست داشتن بزرگترا گفتن باشه. که اونم یه آزمایش همه چی رو بهم ریخت. ببین من خواهرت! باور کن این راهی که پیش گرفتی تهش میشه ناکجا آباد... یه وقت میبینی زندگیت داره نابود میشه...

مریم حرف دل من را میزد، کمی به سمتش متمایل شدم:

-بخدا خودمم هی دارم سعی میکنم با این مسئله کنار بیام ولی...

-ولی و اما و اگر نداره! تو حق داری بترسی... خوب زنعمو خیلی زود تنهاتون گذاشت، توام که یه مدت گوشه گیر بودی، بعدم که قضیه امید اومد وسط حالا هم که اینجا تو خونه امیرعلی نشستی! ببین آرزو من نمی دونم فهمیدی یا نه، ولی تو این چند بر خوردی که باهاش داشتم راحت بگم کاملا مشخصه دوست داره... نگاهش، حرف زدنش، برخوردش همه و همه داره این باور من رو ثابت میکنه... من نمی دونم چیکار کردی که اینقدر دوست داره، ولی حیفه که چنین مردی رو با بی دقتی و سهل انگاری از دست بدی!

مریم رفت و من را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت. حق با او بود. من زیادی بی فکر بودم. امیرعلی هم مرد است، ازدواج کرده و زن گرفته تا زندگی کند! نه اینکه غرق در مشکلات عاطفی من شود. باید فکری به حال این شرایط میکردم، تا کی این شرایط می خواست بر فضای زندگی مشترک من و امیرعلی حاکم باشد؟ ...

با وسواس خاصی در کمد، دنبال لباس زیبا و شیک می گشتم. در نتیجه انتخابم یک دامن کوتاه مشکی تا زانو و یک کت تک صورتی شد. آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و لباس هایم را پوشیدم. صندل های مشکی رنگم را نیز به پا کردم. موهایم را با اتو لخت شلاقی کردم، سپس با گیره آبشاری آن ها را بالای سرم جمع کردم و یک تکه روی صورتم انداختم. آخرین نگاه را در آینه به خود انداختم و از اتاق خارج شدم. استرس سبب شده بود تا انگشتانم یخ بزند. تا بحال با چنین وضعی مقابل امیر ظاهر نشده بودم. قصد نداشتم پیش قدم شوم ولی دعا دعا میکردم که امیر این نوع پوشش مرا به حساب تنوع در انتخاب لباس نگذارد. امیر در این مدت به من ثابت کرده بود که سر قولش می ماند. با صدای چرخش کلید در قفل از جا پریدم. زیر لب نام خدا را زمزمه کردم و همه چیز را به او سپردم.

امیر مثل همیشه با دستان باز شده به سمتم آمد اما وسط راه ایستاد و پر تعجب نگاهم کرد. برای یک لحظه احساس کردم از خجالت خیس عرق شدم. با نگاهش سر تا پایم را کاوید، خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-سلام بر خانم خونه!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

حدسم درست بود. امیر قصد من را متوجه نشده بود! به ناچار قدمی به سمتش برداشتم و خودم را در آغوشش انداختم. چند لحظه بی حرکت ایستاد و بعد از آن این دستانش بود که دور کمرم حلقه شد. سرم روی سینه اش بود و کوبش محکم و نامنظم قلبش نشان از حال خرابش داشت. خیلی سریع از من جدا شد و به سمت اتاق خواب رفت. بی حرکت در جایم ایستادم و دستی به صورتم کشیدم. با کمی تأمل راهم را به سمت اتاق خواب کج کردم.

از گوشه اتاق سرم را داخل بردم:

-خسته نباشی!

-ممنون.

جلوتر رفتم و کاملاً وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. نگاهی گذرا به رویم انداخت و سرد گفت:

-میشه بری بیرون؟ میخوام لباس بپوشم!

کلافه شده بود از این وضعیت، شیطنتم گل کرد، ابروهایم را بالا انداختم :

-نوچ!

و سپس به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم. بدون آنکه شلوارش را عوض کند از اتاق خارج شد. در دل 'ای بابایی' گفتم و اعتراف کردم که مرد من خیلی گیج است! ناچار مانند او از اتاق خارج شدم. امیر در آشپزخانه مشغول

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

آب خوردن بود. کمی عشوہ در حرکاتم ریختم و به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم. این بار چشمانش به اندازه ی نعلبکی گشاد شده بود:

-تو حالت خوبه؟

-عالیم!

دروغ گفتم هنوز هم می ترسیدم!

-پس چرا اینقدر سردی؟

نگاهم به سمت انگشتانم کشیده شد که روی قسمت لخت بازویش بود. دستم را پس کشیدم:

-نه خوبم. یکم هوا سرده!

کمی در چشمهایم دقیق شد:

-هوا سرده و تو اینجوری لباس پوشیدی؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
اه... خب با کاموا و کلاه که نمی توانستم جلو بروم!

نا امید از برخوردش رهایش کردم و به سمت کاناپه رفتم و روی آن نشستم و پا روی پا انداختم. چند لحظه بعد امیر در کنارم نشست و سنگینی نگاهش را روی تک تک اعضای صورتم حس کردم...

-آرزو؟

نگاهم را از مقابلم گرفتم و به او بخشیدم، سیب گلویش بالا و پایین شد و دستانش به سمت موهای آزاد و بلندم رفت، حرکت دستانش را بین موهایم حس می کردم، زمزمه وار گفت:

-من نمی توئم این همه طنازی تو رو ببینم و عادی برخورد کنم...

کم کم داشت شل میشد! شاید فکر میکرد من مثل همیشه ام و داشت به من هشدار میداد که پوششم عواقبی در پی دارد! ناخودآگاه از دهانم پرید:

-خوب عادی برخورد نکن!

چشمانش برقی زد و لبخند عمیقی روی صورتش نقش بست. از خجالت سرم را به زیر انداختم. فقط یک لحظه حس کردم از روی مبل کنده شدم و بعد از آن صدای خوشحال امیرعلی که هیچگاه فراموشم نمی شود:

- حالا دیگه همه جوهره ماله خودمی...

سلام نمازم را دادم و از جا بلند شدم و به سمت تلفن خانه رفتم . دکمه ی پاسخ را فشردم:

-بله؟

صدایی از آن ور خط نیامد.

-الو_____و؟

چند بار الو الو کردم و تصمیم گرفتم قطع کنم که صدای بحث دو نفر آن ور خط به گوشم رسید:

-ای خدا آخه چرا اینجوری شد؟

-بسه دیگه شیوا از صبح مغزمو خوردی!

صدای گریه ی بلند شیوا به گوشم رسید:

-بایدم عین خیالت نباشه، من تک و تنها چطوری از پس این بچه بریام؟

-مگه من مردم که تو تنها باشی؟

-نخیر نمردی! ولی هیچ وقتم نیستی... شکر خدا اونقدر هم بی درکی که همش میری ماموریت، جاهایی که معلوم نیست زنده ازش بیای بیرون یا نه!

خواستم تلفن را قطع کنم ولی کنجکاوی مانع شد! پس شیوا حامله بود و می ترسید از شرایط کاری محمدمهدی...
صدای داد محمد مهدی بلند شد:

-بسه دیگه... کم آبغوره بگیر. اصلا خوب کردم! یعنی من حق ندارم پدر بشم به خاطر شغلم؟ دو سال صبر کردم تو همش بهونه آوردی، حالا هم ساکت شو میخوام زنگ بزنی اداره واسه فردا مرخصی رد کنن برام فردا ببرمت دکتر.

-نمی خوام، من این بچه رو نمی خوام!

-غلط کردی! مگه این بچه بی کس و کاره که تو نمی خوای؟ بچه رو به دنیا میاری شیوا، بزرگش میکنیم مثل همه ی آدمها...

-من این بچه رو می ندازم حالا ببین!

دستم را جلوی دهانم گرفتم. چه تصمیم احمقانه ای!

صدای پر خشم محمد مهدی بلند تر از قبل به گوشم رسید:

-شیوا اگه اون بچه تو شکمت نبود بخاطر این حرف احمقانت یکی میکوبوندم در گوشت! جلو چشمم نباش!

و بعد این صدای هق هق شیوا بود که هر لحظه دور تر میشد، دکمه ی قطع تماس را فشردم و به فکر فرو رفتم. شیوا حق داشت نگران باشد برای فرزندش و خدای نکرده نبود محمد مهدی، ولی حق نداشت از کشتن بچه ای حرف بزند که خدا به آنها بخشیده بود. با صدای امیرعلی از فکر خارج شدم:

-تو فکری؟

-نه... چیزی نیست!

اشاره ای به تلفن در دستم کرد:

-کی بود؟

-چند بار الو الو گفتم ولی جواب نداد. منم قطع کردم!

هم دروغ گفتم و هم راست...

-آهان، میگم یه بوهایی میاد، از شام خبر داری؟

'ای وای' گویان به سمت آشپزخانه پرواز کردم! آب خورشت کاملا خشک شده بود و تقریبا غیرقابل خوردن! انگشتم را به دهن گرفتم و نچ نچی کردم.

-برنج که نسوخته؟

به سمت امیر برگشتم:

-نه... ولی خورشت نابود شد!

-فدا سرت. چه خورشتی دوست داری بگو بگم بیارن...

جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم:

-خورشت نه. بگو جوجه بیارن...

انگشتانش را روی چشمش گذاشت:

-ای به چشم!

زنگ در را فشردم و منتظر ماندم. شیوا در را به رویم باز کرد و با دیدنم لبخندی زد و مرا در آغوش کشید:

-وای سلام آرزو جون... راه گم کردی؟

دستانم را روی کمرش گذاشتم و نوازشش کردم:

-سلام خوشگل خانم، ببخش سرزده اومدم!

از جلوی در کنار رفت:

-این چه حرفیه مسخره؟ بیا تو.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
سینی چای را مقابلم روی میز گذاشت و خود در کنارم نشست:

-چه خبرا؟ امیرعلی خوبه؟ خودت چطوری؟

-شکر خدا، هستیم. تو چه خبر؟

به پشتی مبل تکیه داد:

-ممنون...

-محمد مهدی سرکاره؟

-آره سه ساعت دیگه میاد. خوب شد اومدی تنها بودم، میمونی اینجا شام دور هم!

-نه باید برم، به امیر نگفتم اینجام.

-همچین میگه نگفتم انگار عهد بوقه! خوب زنگ بزن بگو اینجایی...

-آخه...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-نه نیار دیگه آرزو، حوصله ندارم!

شرایط را برای حرف های من مهیا کرد:

-چرا حوصله نداری؟

-نمی دونم چمه، بی اعصابم!

انگشتانم را فشردم و با تامل گفتم:

-من میخواستم باهات صحبت کنم شیوا...

-بگو جونم!

-میگم... چیزه... تو حامله ای؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت و مشکوک پرسید:

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

-محمد چیزی بهت گفته؟

-نه! نه! فقط...

-پس از کجا فهمیدی؟

دستانم را بهم کوبیدم:

-پس حامله ای!

پکر شد و دستش را روی شکمش گذاشت :

-آره حامله ام... ولی... نمی خوامش!

-چرا؟

-خودت که داری میبینی، من چقدر نگران محمدم! ولی اون اصلا نمی فهمه... من بچه نمی خوام چون همینجوریشم

وقتی محمد از در این خونه بیرون میره معلوم نیست سالم برگرده یا نه؟ زنده برگرده یا نه!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

نم اشکی در چشمانش نشست :

-من میتزسم... از روزی که محمد مهدی دیگه نباشه... از روزی که تنها شم، از روزی که این بچه بی پدر شه... باور کن اگه عاشقش نبودم بخاطر شغلشم که شده ازش جدا میشدم...

دستم را روی دستش گذاشتم:

-تو که قبل ازدواج همه چی رو میدونستی، پس چرا قبول کردی؟

-فکر نمی کردم اینقدر سخت باشه... محمد بی پروا ست آرزو، خوشش از قهرمان بازی میادا! دیگه نمی گه اگه اتفاقی برایش بیفته چه بلایی سر من میاد...

شیوا گفت و به گریه افتاد، در آغوش کشیدمش:

-آروم باش شیوا، اینهمه ناراحتی برات خوب نیست.

-بخدا امروز دیوونه شده بودم، خوب شد اومدی... یه لیوان زعفران دم کرده بودم بخورم و خلاص! ولی نتونستم... من... دوسش دارم ولی نمی خوامش!

این بچه ی منو محمده، ولی بودنش واسه خودشم سخته...

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
دستی به صورت خیس از اشکش کشیدم و گونه اش را بوسیدم:

-دلت میاد شیوا؟ چطور میتونی از نبود یه نی نی خوشگل حرف بزنی... مطمئن باش این بچه که بیاد محمد مهدی هم
بیشتر حواسشو جمع میکنه، کمتر به قول تو قهرمان بازی در میاره...

چند لحظه چیزی نگفت و یک دفعه پرسید:

-راستی تو از کجا فهمیدی؟

سکوت کردم و با من من گفتم:

-خوب... من یه عذرخواهی به شما بدهکارم! پرروز تلفنمون زنگ خورد و من جواب دادم و بحثونو شنیدم. منتها
فضولی نداشت قطع کنم. فک کنم اشتباهی دست محمدمهدی خورده بود!

از جا بلند شد و ریز خندید:

-اینم یه حکمت خداست، اونوقت اگه تو نمی فهمیدی منم الان زعفرانرو میخوردم و بعدش معلوم نمیشد چه بلایی
سر خودمو این فسقل مامان میومدا!

از داخل آشپزخانه لیوان پر شده از زعفران دم کرده را نشانم داد. انگشتانم را نمایشی به صورت تم زدم:

-چش سفیدا! من نبودم کشته بودی خودتو!

تلفن را برداشت و مشغول شماره گیری شد، تلفن را روی گوشش گذاشت و چشمکی زد:

-دیونگیه دیگه!

چشم غره ای نثارش کردم و نگاهم را روی شکمش ثابت نگه داشتم و گفتم:

-زنعمو ببخش مامانتو، خر بود نفهمید!

شیوا که حالا مشغول صحبت با محمد مهدی بود و آمدن من و امیر را برای شام خبر میداد، چشمانش را گرد کرد و دستش را جلوی دهانه گوشی گرفت و با حرص گفت:

-یکی طلبت!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

بعد از سرو شام مشغول چای و میوه خوردن بودیم که محمد مهدی اهم اوهوم گویان حواس همه را به خودش جلب کرد:

-امیر و آرزو یه خبر براتون دارم!

امیرعلی در حالی که تخمه می شکست ابرویی بالا انداخت:

-خیر باشه.

محمد مهدی با شیطنت خندید :

-خیره چه جورم!

شیوا کمی جمع و جور تر نشست. محمد ادامه داد:

-راستش مامان تو اون ویلای بزرگ تنه‌است هر چند خاله خانم میاد پیشش میمونه ولی من و شیوا تصمیم گرفتیم واحد بغلیمونو که تازه خالی شده رو برای مامان اجاره کنیم بیاریم پیش خودمون، ویلا رو دست نخورده میزاریم. هر چند من می خواستم مامان رو بیارم تو همین خونه پیش خودمون ولی میدونم که راضی نمیشه. پیشمون که باشه اینجوری هم تنها نیست و هم کمک حال شیواست! امیر تو که میدونی شیوا از مامانش دوره و تنهایی نمی تونه...

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
امیر نگاهی گذرا به شیوا انداخت:

-مگه شیوا چشه؟

محمد دستش را دور کتف شیوا گره زد:

-به! خان عمو رو باش!

امیر علی چند لحظه با بهت به محمد مهدی خیره شد و یک دفعه با ذوق گفت:

-نه بابا!

محمد مهدی با ذوق خندید:

-چشات درآد پیرمرد من بابا شدم تو باز عقب موندی!

امیر علی هم برای اینکه کم نیاورد دستش را دور کتف من گره زد:

-بچه شیرینی زندگیه، من و آرزو از بس زندگیمون شیرینه می ترسیم بچه بیاریم قند بگیریم!

هر چهار نفر یکصدا خندیدیم. و بعد از آن امیرعلی جدی گفت:

-وقت کردی خجالت بکش محمد، آدم بزرگتر کوچیکتر حالیش میشه تو دیگه شورشو در آوردی!

-من چیکار کنم تو همیشه دو سال از دنیا عقبی!

امیرعلی از جا بلند شد و کتش را از روی آویز برداشت:

-محمد پاشو بریم بیرون.

محمد مهدی با حالت بامزه ای گفت:

-آقا من شکر خوردم! دیگه از این غلطا نمی کنم!

امیرعلی با لبخند به سمت محمد مهدی رفت و بازویش را کشید و او را از شیوا جدا کرد:

-پاشو ذلیل مرده! بریم واسه پای شدن جنابعالی شیرینی بخرم!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

نیش محمد شل شد:

-راضی به زحمت نیستیم عمو دکی!

-پاشو پاشو مزه نریز! برادر زاده ی من خودش زبون داره، منتها دو سال دیگه خودش ازم تشکر میکنه!

محمد از جا بلند شد و کتش را پوشید و رو به شیوا پرسید:

-خانوم چیزی نمی خوای؟

شیوا تشکری کرد و مرد ها رفتند. لبخندی به روی شیوا پاشیدم:

-بین چه دلخوشن این مردا...

گره ی روسری اش را شل کرد و لبخندی زد:

-فکر نمی کردم این دو تا اینقدر بچه دوست باشن!

الکی الکی داشتم گند میزدم به این خوشی.

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

-دیگه فکرشم نکن. راستی فردا میام دنبالت میبرمت یه دکتر متخصص پیشش پرونده باز کن و تحت نظر باش.
اینجوری دیگه لازم نیست محمد مهدی هم مرخصی بگیره.

شیوا با محبت نگاهم کرد:

-ممنونم آرزو... بخدا از وقتی که زن امیرعلی شدی عین خواهر بودی برام. کمتر دلم واسه شیدا تنگ میشه!

از جا بلند و مشغول جمع کردن پیش دستی های روی میز شدم:

-این حرف ها چیه... منو تو دو تا خواهریم نه جاری! وظیفس...

"چند ماه بعد"

سوار تاکسی، در راه رسیدن به خانه بودم و ذهنم اتفاقات اخیر را مرور میکرد. من و امیرعلی هر روز نسبت به روزهای قبل بیشتر عاشق هم میشدیم. خاطراتم با امید حالا برایم رنگ باخته بود و جایگاهش برای من همان پسرعمو بود. محبت های بی مثل و مثال امیرعلی همیشه ذوق زده ام میکرد، امیر در زندگیمان همیشه اتفاقات قشنگی را برایم رقم زده بود. بودن در کنارش همان "خوشبختی" بود که دیگران از آن حرف میزدند.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

امید حالا پدر شده بود و پسری به نام عرفان داشت. انتظار کشیدن شیوا و محمد مهدی برای فندقشان نیز به سر رسید و شیوا هفته پیش فارغ شد. 'محمد امین' کوچولویی که حس و حال تازه ای به زندگی آن دو بخشیده بود...

با صدای راننده تاکسی، کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

با دیدن ماشین امیرعلی آنهم جلوی در تعجب کردم. زود آمده بود و عجیب تر آنکه ماشین را در پارکینگ پارک نکرده بود!

نمی دانم چرا ولی هوس کردم امیرعلی در را برایم باز کند. دستم را روی زنگ واحد گذاشتم و دوبار زنگ زدم. چند لحظه گذشت و در باز شد. با روی خوش گفتم:

-سلا...

با دیدن مرد جوانی که تا به حال ندیده بودمش ابروانم بالا پرید و حرفم را قطع کردم. پسر در را کامل باز کرد و گفت:

-سلام، میدونم تعجب کردین. من مهرداد اوستا هستم همکار امیرعلی...

با تردید قدمی به داخل خانه گذاشتم، همین که به سالن پذیرایی رسیدم با دیدن امیرعلی که مغموم و گرفته روی کاناپه دراز کشیده بود به سمتش رفتم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-امیر؟ حالت خوبه؟

از چشمانش غم میبارید:

-سلام...

صدایش گرفته بود. رو به سمت مهرداد کردم و پرسیدم:

-چی شده؟

روی مبل نشست و به امیر نگاه کرد:

-نگران نباشید. یخورده بی حوصلس! واقعا من نمی دونم چی باید بگم خانم؟ شوهرتون خیلی لوس تشریف داره!

امیرعلی از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. مسیر رفتنش را دنبال کردم، همین که وارد اتاق شد با

صدای مهرداد به سمتش برگشتم:

-حقیقتش نمی دونم در جریان هستین یا نه؟ امروز روز عمل عسل بود. دختر کوچولوی شیرین زبونی که همه ی

دکتر! بخش دوشش داشتن...

عسل! یادم آمد، امیرعلی از عسل برایم زیاد تعریف کرده بود. به معنای واقعی کلمه امیر شیفته این دختر بچه شده بود، طوری که هرشب از من میخواست برای سلامتی اش دعا کنم.

فکر ناراحت کننده ای در ذهنم شکل گرفت ناخودآگاه گفتم:

-خب حالا مگه چی شده؟

مهرداد سرش را به زیر انداخت:

-پزشک معالجش امیرعلی بود. منتها منم تو اتاق عمل همراهیش کردم. متاسفانه عفونت بدن عسل به قدری بود که نتوانست دووم بپاره...

چیزی در قلبم فرو ریخت. سخت بود...

دختر بچه ی ۵ ساله ای که به خاطر بیماری فرصت زندگی را از دست بدهد...

مهرداد از جا بلند شد و پالتویش را از روی میز برداشت:

-بخشید بدون هماهنگی مزاحم شدم منتها دیدم امیر به قدری بد حاله که تصمیم گرفتم خودم برسونمش. این شد که منتظر موندم تا شما بیایید...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
در حالی که پالتویش را می پوشید ادامه داد :

-اگه حالش بدتر شد فقط کافیه یه زنگ به من بزنی. اسمم تو گوشه امیر 'به درد نخور' سیوه!
راحت پیدا می کنی.

می دانستم بخندم یا ناراحت باشم. مهرداد نگاهی غمگین به در اتاق انداخت:

-خیلی مراقبش باشین، از بعد عمل تو خودش نیست، به زور حرف میزنه... بغض داره خفش میکنه ولی دریغ از یه قطره اشک! فقط شما می تونید کمکش کنید.

اینها را گفت و خداحافظی کرد. بعد از رفتن مهرداد نگاهی به در نیمه باز اتاق انداختم. چادرم را از سر برداشتم و روی مبل انداختم و به سمت اتاق رفتم.

امیر لبه تخت نشسته و با دو دستش سرش را گرفته بود. با فاصله ی اندکی کنارش نشستم و با غم نگاهش کردم:

-امیر علی؟

جوابی نشنیدم. دستم را روی شانه اش گذاشتم :

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-امیرعلی نگام کن! عزیز دلم چرا تو خودت میریزی؟
به من بگو... هرچی تو دلته به خود من بگو.

شانه هایش لرزید :

-آرزو... زود بود واسش...

خودم را به او چسباندم و دستم را دور شانه اش حلقه کردم، قطرات اشکی که روی صورتش روان بودند قلبم را به
درد آورد:

-آروم باش امیر...

صدای هق هقش بلند شد و دستش را روی صورتش گذاشت:

-چطور آروم باشم؟ من نتونستم برایش کاری کنم... قبل عمل... قبل عملش میدونی چی گفت؟ بهم گفت عمو من
منتظرم خوب شم برم خونه... پیش عروسکام... دلم برایشون تنگ شده... بچه ی بیچاره هی به من میگفت زود منو
خوب کن... خسته شدم از بیمارستان...

چند قطره اشک از صورتش روی لباسش فرود آمد. بغض گلویم را چنگ میزد. امیر هق میزد و می گفت:

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

-خیلی ناز و خواستنی بود... تو نمی دونی پدر و مادرش پشت در اتاق چه حالی داشتن... نفهمیدم چطور بهشون گفتم دختر قشنگشون دیگه نیست، رفته پیش فرشته ها...

بدون آنکه متوجه باشم، صورت تم خیس از اشک شده بود. امیرعلی اشک هایش را پس زد:

-خسته ام آرزو... دلم میخواد چشمامو ببندم و چند روز تو بی خبری باشم...

دستش را روی قلبش مشت کرد:

-درد میکنه... دارم داغون میشم... تازه امروز فهمیدم چقدر دوستش داشتم... عین عروسک ها بود... نا امیدم... از خودم! که نتونستم براش کاری کنم...

از جا بلند شدم و وادارش کردم تا دراز بکشد، پتو را رویش کشیدم و گفتم:

-تو همه ی تلاشتو کردی... این تقدیر بوده، خواست خدا... یکم بخواب و به هیچی فکر نکن... امیر من نمی تونم تو رو با این حال خراب ببینم... خواهش میکنم زودتر خوب شو!

چشمانش بسته بود و پلک هایش سرخ سرخ...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

خسته تر از آن بود که بیدار بماند و حرف های مرا بشنود. کمی در سکوت با غم نگاهش کردم و از اتاق خارج شدم. مقنعه ام را از سرم کشیدم و پوفی کردم. خودم را روی کانپه پرت کردم و آرنجم را روی چشمانم گذاشتم. چه شب پر غصه ای بود امشب!

نمی دانم چه ساعتی از شب بود که با سروصدایی که از سمت سرویس می آمد از جا بلند شدم. گردن خشک شده ام را ماساژی دادم و به سمت توالت رفتم. صدای عق زدن از پشت در می آمد.

نگران شدم و چند بار در زدم:

-امیر؟ امیرعلی؟ حالت خوبه؟

چند لحظه صدایی جز صدای عق زدن و شیرآب نیامد. در باز شد و امیر با صورتی که به شدت رنگ پریده بود بیرون آمد. چند قدم بیشتر نتوانست راه برود، تکیه اش را به دیوار زد و کمرش را روی دیوار کشید و بی حال روی زمین ولو شد. مقابلش زانو زدم و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم، در تب میسوخت! چند بار تکانش دادم تا چشمانش را نیمه باز کرد:

-امیر، امیر پاشو باید بریم دکتر.. حالت خوب نیست.

بی حرف نگاهم کرد و پلک هایش روی هم افتاد. هول کردم و محکم تکانش دادم:

-امیر... امیر... چشماتو باز کن...

یک مرتبه یاد مهرداد افتادم و به سمت آشپزخانه رفتم. گوشی امیرعلی را از روی میز چنگ زدم و لیست مخاطبینش را زیر و رو کردم. همین که شماره ی مهرداد را پیدا کردم بی توجه به ساعت تماس گرفتم، به اندازه ی چند بوق منتظر ماندم و صدای مهرداد از آنور خط به گوشم رسید:

-الو امیر خودتی؟

-الو... آقای اوستا... میدونم بد موقع زنگ زدم ولی امیر اصلا حالش خوب نیست!

-شمایین؟ امیر چش شده؟

-نمی دونم! ولی الان از حال رفته؛ ترو خدا آقا مهرداد من نمی دونم باید چیکار کنم؟

-خیلی خوب من الان میام، بهش دست نزنید ها از بس گندس سَقَط (ناقص) میشین!

این پسر نصف شب هم ول نمی کرد! تند و سریع گفتم:

-تروخدا زود بیاین!

و تماس را قطع کردم. تصمیم گرفتم آرمان را هم خبر کنم، بهر حال بهتر از تنهایی بود.

گوشی خانه را به دست گرفتم و با موبایل آرمان تماس گرفتم، خوابش سبک بود بهمین دلیل بعد از دو بوق با صدایی که مشخص بود از خواب بیدار شده جواب داد:

-آزار داری نصفه شبی؟

لحنم نگران بود:

-الو آرمان؟ داداش حال امیرعلی اصلا خوب نیست. میشه همین الان بیایی اینجا؟

صدایش بلند تر از قبل به گوشم رسید:

-چیشده آرزو؟ زنگ بزن اورژانس منم الان میام.

-زنگ زدم دوستش که دکتره... توام زود بیا تروخدا دارم از نگرانی میمیرم!

یک مرتبه صدای آخش به هوا بلند شد، با نگرانی پرسیدم:

-آی... پام خورد به لب تخت... الان خودمو می رسونم!

تلفن را که قطع کرد به سمت اتاق رفتم تا لباس مناسبی بپوشم.

نگاهم را از چشمان بسته ی امیرعلی لحظه ای بر نمی داشتم. تنها صدای کاف فشارسنج به گوش میرسید. مهرداد پس از آنکه فشار امیرعلی را گرفت، گوشی پزشکی را دور گردنش آویزان کرد. آرمان تکیه اش را از دیوار گرفت و پرسید:

-چی شد آقا مهرداد؟

مهرداد همانطور که در حال آماده کردن سرمی بود، گفت:

-فشارش افتضاح پایینه! از هوش رفتنشم بخاطر ضعف و خستگی... از صبح چیزی نخورده. تبش بالاست، این سرم رو میزنم خوب نشد انتقالش میدیم بیمارستان!

قطره اشکی از چشم چپم راه باز کرد. طاقت دیدن امیر را در این حال و روز نداشتم. آرمان پشت به مهرداد که مشغول وصل سرم بود، مقابلم ایستاد و انگشت شستش قطره اشکم را پاک کرد و آرام گفت:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-نگران نباش آرزو جان... خوب میشه.

مهرداد از جا بلند شد و گفت:

-شما میتونید استراحت کنید، من بالا سرشم.

بی درنگ پاسخ دادم:

-نه، خوابم نمیبره، باید مطمئن شم حالش خوبه.

مهرداد که به لطف آرمان اسمم را فهمیده بود گفت:

-آرزو خانم، اصلا نگران نباشید. امیرعلی که چیزیش نیست شما اینجوری به تلاطم افتادین.

گوشه ی شالم را در چنگم فشردم:

-ولی من نمی تونم با این وضعیت بخوابم.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

مهرداد دستش را جلوی دهانش گرفت تا دهان باز شده اش را نبینیم! بنده ی خدا از وقتی آمده بود یکسره خمیازه میکشید، تقصیری نداشت از صبح مانند امیرعلی شیفت بود و حالا هم اینجا...

آرمان هم دست کمی از او نداشت، سر پا چرت میزد! مهرداد بعد از خالی کردن دو آمپول داخل سرم، رو به سمت آرمان کرد:

-آرمان جان بیا ما بریم بیرون، گویا خواهرت تصمیم نداره بخوابه.

آرمان بی تعارف بالشتی از سمت دیگر تخت برداشت و در حالی که بازوی مهرداد را میکشید خطاب به من گفت:

-کاری داشتی ما تو هالیم!

آنطور که این دو برای خوابیدن سر و دست میشکاندند، اگر کاری هم داشتم سراغشان را نمی گرفتم!

همین که از در خارج شدند روی زمین کنار تخت نشستم و دست امیر را در دستم گرفتم. نگاهی به صورت غرق در خوابش انداختم و دلم برایش ضعف رفت. حتی در حالت بیماری هم برای من زیبا و جذاب بود. بدنش هنوز حرارت داشت و این برای من نگران کننده بود. نمی دانم چه مدت در سکوت نشستم و در و دیوار را نگاه کردم، نگاهم به ساعت دیواری داخل اتاق کشیده شد که ۴ بامداد را نشان میداد. سرم را روی تخت گذاشتم و متوجه نشدم چه زمان چشمانم گرم شد...

با فشرده شدن دستم چشم باز کردم. سرم را از روی تخت بلند کردم و با چشمان نیمه باز امیرعلی مواجه شدم، خوشحال از بهوش آمدنش سریع پرسیدم:

-خوبی امیر؟

نگاهم را که دریافت کرد لبانش از هم باز شد:

-آب...

از جا بلند شدم و اول سرمش را از دستش در آوردم، در حالی که بطری سرم را در دستم گفتم:

-الان برات میارم.

به آرامی در اتاق را باز کردم و سرکی به پذیرایی کشیدم. چشمم به مهرداد و آرمان افتاد که همدیگر را در خواب با زن هایشان اشتباه گرفته بودند! مهرداد دستش را دور گردن آرمان حلقه کرده بود و سر آرمان روی سینه اش بود! آرمان نیز پای چپش را روی پای مهرداد انداخته بود. پتو گلبافت دو نفره ای هم بینشان گم شده بود! دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشود. جای آوا و نامزد مهرداد خالی تا ببینند همسرانشان چگونه از دوری آنها بی طاقت شده اند!

مهرداد هم مانند آرمان نامزد کرده بود. این را بین حرف هایش با آرمان فهمیدم. به سمت آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب نیمه خنک برداشتم و به سمت اتاق رفتم. با دیدن چشمان بسته ی امیر ، پکر شدم. باز هم به خواب رفته بود. دلم برای لب های ترک خورده اش سوخت. دستمالی برداشتم و کمی با آب مرطوبش کردم و روی لبانش کشیدم. تکان خفیفی خورد ولی چشمانش را باز نکرد. دستم را آرام روی گونه اش گذاشتم، نسبت به دیشب خیلی بهتر بود. نگاهی به ساعت انداختم، ۷ صبح! تازه فهمیدم نماز همگی مان قضا شده. نتیجه ی بی خوابی دیشب! سری

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

به تاسف برای خودم تکان دادم و به آشپزخانه برگشتم تا سوپی برای امیرعلی آماده کنم. آرمان هم باید حداکثر تا دوساعت به شرکت میرفت. باید فکری برای بیدار کردن این خرس قطبی میکردم!

امیر سر شانه اش را ماساژی داد:

-اذیت شدی دیشب...-

جزوه هایم را داخل کیفم ریختم و زیپش را کشیدم:

-این چه حرفیه؟ من دل نگرانت نشم پس کی بشه؟-

لبخند خسته ای زد:

-فدات!

چادرم را سر کردم و دستم را به سمتش دراز کردم:

-خوب دیگه من برم، دعا کن امتحانو در حد قبولی بنویسم!

دستم را به گرمی فشرد:

- میخوای برسونمت؟

از اتاق خارج شدم. به سمت در ورودی حرکت کردم و بلند گفتم:

-نه استراحت کن شب شیفتی! شکرخدا مریضی و سالمی هم که متوجه نمی شید باید حتما برید!

از داخل اتاق صدایش را شنیدم:

-خدا پشت و پناهت موفق باشی!

و من دلگرم شدم از یادآوری نام خدا...

در حالی که سیبی را پوست میگرفتم گفتم:

-حالا حتما باید برین؟

پدرم لبخندی زد :

-اگه دلت میگیره نریم !

-نه بابا شما که نباید بخاطر من از تفریحتون بمونید، خوش بگذره منتها قول بدید به جای آوا و آرمان یه بارم منو امیرعلی رو با خودتون ببرید!

آرمان خنده اش گرفت:

-داری میترکی از حسودی نه؟!

پشت چشمی برایش نازک کردم:

-ایــــــــــــش، همچین میگه حسودی انگار داره میره پاریس! کیش همین پشت گوشمه دیگه!

آوا که تا آن موقع ساکت بود به حرف آمد:

-چقدرم که تو اهل سفر خارج هستی!

یک قاچ از سیب را گاز زدم و با دهن پر گفتم:

-خوب خوشم نیامد برم کشوری که مردم هاش از هر نظر با من فرق دارن! زبون هم رو هم نمی فهمیم!

رو به سمت پدرم کردم:

-مگه نه بابا؟

پدرم از جا بلند شد و کتش را برداشت:

-به امیرعلی سلام برسون. مثل اینکه قسمت نبود باهاش خداحافظی کنیم، مواظب خودت باش!

آوا و آرمان هم از جا بلند شدند. یک لحظه دلم گرفت:

-چرا اینقدر زود؟ نشسته بودین که...

آرمان جلو آمد و گونه ام را بوسید. دستانش را دورم حلقه کرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-گریه نکن کوچولو! دختر خوبی باشی برات عروسک میخرم قد هیكلت!

به عقب هولش دادم :

-برو بابا!

آوا هم نزدیک آمد و گونه ام را بوسید :

-آرزو جون ببخش تنهات میزارم ها آخه شوهرم گفته اگه باهاش نرم سیاه و کبودم میکنه!

نگاهش کردم به معنای همان 'خر خودتی!':

-چه قدرم که تو ناراحتی از این موضوع!

به صورت کاملا نمایشی دو انگشتش را روی چشمانش گذاشت و حالت مغمومی به خود گرفت:

-هر چند میدونم از ناراحتی داری منفجر میشی ولی حقیقته دیگه!

خیلی دوست داشتم تا میخورد بزمنش ولی توجهی نکردم و به سمت پدرم رفتم:

-بابا بلیطتون واسه ۱۰ شبه، زود دارین میرین. تازه ۴ عصره...

-باباجون ما هنوز وسایل هامون رو هم جمع نکردیم! وقت نیست.

سپس خم شد و در آغوش گرفتم:

-مواظب خودت باش، به شوهرت هم سلام برسون. خواستم تورو با خودمون ببریم ولی دیدم خوب نیست اینجوری،
حتما قسمت نبوده که مرخصی امیرعلی جور بشه، تا یه هفته بر میگردیم دلت نگیره.

پدرم به همراه آوا و آرمان رفت. کمی دلم گرفت، حس کردم یکباره تک و تنها شدم! خاک بر سری نثار خودم کردم
و به سمت گوشی تلفن رفتم و شماره ی امیرعلی را گرفتم، صدای کلافه اش در گوشم پیچید:

-بله؟

-سلام خوبی امیر؟

-خوبم مرسی. تو چطوری؟

-نه... داشتم فکر میکردم به اینکه کاش میتونستم مرخصی ردیف کنم یه کیش ببرمت!

لبخندی زدم:

-مهم نیست، اتفاقا بابامینا الان اینجا بودن اومده بودن خداحافظی، خیلی منتظرت موندن منتها بلیطشون واسه ۱۰ شب بود... این بود که عذرخواهی کردن و رفتن.

-زحمت کشیدن. راستی من و چند تا از همکارام از طرف رئیس بیمارستان دعوت شدیم به یه سمینار پزشکی تو شهرک غرب. باور کن اصلا حوصله ی رفتن ندارم منتها رئیس بیمارستان خیلی اصرار کرد تو رودروایستی قبول کردم. الانم دارم میرسم کم کم. خواستم زنگ بزنم یه خبر بهت بدم که امروز چند ساعت دیرتر میام. آرزو جان دلت نگیره خوب؟

سعی کردم ناراحتی ام را بروز ندهم، بهمین دلیل سر حال گفتم:

-نه عزیزم راحت باش!

صدایش خوشحال تر از قبل به نظرم رسید:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-کلی تو فکر بودم که تو ناراحت نشی، آخه باباتینا امشب دارن میرن گفتم شاید دلت بگیره...

نگاهی به در و دیوار خانه انداختم:

-پس منم یکم تمیزکاری میکنم. خداحافظ

-زیاد خودتو خسته نکن. راستی من گوشیم خاموشه تو سمینار. تموم شدم خودم بهت زنگ میزنم. خداحافظ.

همین که دکمه ی قطع تماس را فشردم روی مبل نشستم و چند لحظه سکوت کردم. دلم گرفته بود، همیشه همینطور بودم. همین که از پدرم و برادرم به اندازه ی کیلومتر ها فاصله داشتم پکر و گرفته میشدم. آوا هم نبود تا با شوخی ها و مسخره بازی هایش بخندانتم. او هم رفته بود...

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و دستمال مخصوص گردگیری را از کشو برداشتم و مشغول گردگیری شدم، از میز تلویزیون شروع کردم. وسواس خاصی در تمیزکاری داشتم! با دقت تمام سوراخ سمبه های میز را پاک کردم و از جا بلند شدم تا به سمت کتاب خانه بروم که گوشی ام زنگ خورد. دستمال را روی کتابخانه گذاشتم و به سمت موبایلم رفتم. با دیدن شماره ی ناشناس روی گوشی تصمیم گرفتم تا جواب ندهم و مجددا مشغول گردگیری شدم ولی دست بردار نبود، قطع میشد و دوباره زنگ میخورد. ناچار به طرف گوشی رفتم و دکمه ی پاسخ را فشردم و خیلی خشک پاسخ دادم:

-بله؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-آرزو...

صدای امید گویا مهر خاموشی شد بر لبانم! همانجا روی مبل نشستم، انگار به عقب پرت شدم و خاطراتمان زنده شد. هر بار که زنگ میزد همیشه با 'جانم' جوابش را میدادم، و حالا حتی نتوانستم شماره ای را که روزی حفظ بودم را تشخیص دهم که متعلق به چه کسی است؟ صدایش دوباره در گوشم پیچید:

-آرزو هستی؟

سرد گفتم:

-میشنوم...

-میشنوم نه، گوش کن بین چی میگم! میخوام بینمت آرزو همین الان...

هزاران فکر در سرم شکل گرفت و اولینش هم فرار با امید بود و یک ازدواج پنهانی! بهمین خاطر تند و تیز را دادم:

-من کاری با تو ندارم، بزار زندگیمو بکنم. اصلا چرا مزاحمم شدی؟

لحنش تغییر کرد و قاطع گفت:

-اون چیزی که تو فکر میکنی تو سر من نیست! لازمه بینمت، و گرنه من و تو خیلی وقته با هم کاری نداریم...
همون کافه ی همیشگی، یه ساعت دیگه.

فقط یادت نره که منتظرتم. چون ممکنه آخرین دیدارمون باشه!

در سکوت جملاتش را تجزیه و تحلیل میکردم که صدای بوق ممتد در گوشی پیچید. تماس را قطع کردم و گوشی را روی پاهایم گذاشتم. بین رفتن و نرفتن مانده بودم، حتی امیرعلی هم نبود که در جریان بگذارمش، هرچند حدس میزدم ناراضی باشد از رفتن من. خب حق داشت ولی... امید گفت آخرین دیدار! یعنی میخواهد چه کند؟ اصلا با من چه کاری دارد؟ نگاهی به ساعت انداختم، ۴ و نیم... کافه ی همیشگی! کافی شاپی که فاصله ی زیادی تا محل زندگیمان داشت، آن روزها برای اینکه آشنایی، من و امید را با هم نبیند به آنجا میرفتیم. در آن واحد تصمیم به رفتن گرفتم. میدانستم اگر نروم یک مجهول بزرگ در ذهنم شکل میگیرد. نهایتا وقتی برگشتم همه چیز را برای امیرعلی تعریف میکردم. امیرعلی که به عشق من شک نداشت، میدانست رفتنم از سر بی عقلی و جهالت نبوده. از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. من آرزوی امید نبودم که حالا برای لباس پوشیدنم و دیدن امید به خودم برسم! من آرزوی امیرعلی بودم، فقط امیر...

نگاهم به مانتوی طوسی و شال ستش افتاد. لبخند تلخی روی لبانم نشست. رنگی که امید از آن بدش می آمد! یکبار روسری طوسی به سر کردم و بعد از آنکه فهمیدم او این رنگ را دوست ندارد برای همیشه کنار گذاشتمش! دستم به سمت آویز مانتو رفت و از کمد خارج کردم. شاید با پوششتم میخواستم به امید بفهمانم که دیگر نظرش برایم مهم نیست و همه چیز را در گذشته جا گذاشته ام!

گاهی هر حرفی را نمی شود به زبان آورد، لازم است تا با عمل به طرف مقابل بفهمانی که دیگر برایت مانند گذشته عزیز نیست...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

نگاهم روی میزی که همیشه رویش می نشستیم قفل شد، امید با تکان دادن دستش خود را به من نشان داد . آب دهانم را قورت دادم و در دل دعا کردم تا حرف های امید روحیه ی گذشته ام را زنده نکند...

مقابلش روی صندلی نشستم. چند لحظه بی هیچ حرفی نگاهم کرد. نمی خواستم اینگونه نگاهم کند پس بی درنگ گفتم:

-سلام!

تکان خفیفی خورد و به خود آمد و با صدای آرامی گفت:

-عوض شدی! چادر بهت میاد...

-ازم نخواستی که پیام اینجا تا درباره ی تیمم نظر بدی؟

سری تکان داد:

-تند نرو آرزو...

اشاره ای به لباس خودش و شال من کرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-فکر میکنم همین رنگ پوشش من و تو نشون بده که بین ما همه چیز تموم شدس!

رنگ لباسش... آه... صورتی! رنگی که من اصلا دوست نداشتم مردی بپوشدش، و این قضیه را یکبار به او گفته بودم و او هم مانند من که از رنگ طوسی چشم پوشیده بودم، از رنگ صورتی چشم پوشیده بود.

تک خنده ای کرد:

-جمله ی اول حرف هامون رو لباس هامون زدن! پس مطمئن باش نیومدم حرف احمقانه ای بزنم!
خوشحالم که توام فراموشم کردی...

تکیه ام را به صندلی دادم:

-فراموش؟ هه! شاید تو بتونی فراموش کنی، ولی من زندگیمو گذاشتم کنار تا بتونم تو ذهنم نقشه کمرنگ کنم!
ولی خوب الان که اینجام، ذهنم آدمی به اسم امید رو تو گذشته ها جا گذاشته! الان برام فقط یه پسرعمویی! نه کمتر نه بیشتر...

در سکوت نگاهم میکرد. امید هم جزو آن دسته آدم هایی بود که هیچگاه از نگاهش برداشت بدی نکردم. گارسون به میزمان نزدیک شد و دو فنجان قهوه و کیک روی میز گذاشت. نگاهی به سفارش ها انداختم.

-همون همیشگی هاست... منو که تو گذشته ها جا گذاشتی، ولی امیدوارم هنوز قهوه و کیک دوست داشته باشی!

لبخند محوی زدم. فنجانش را طبق عادت همیشگی اش با دست چپ برداشتم و به لبانش نزدیک کردم. برق حلقه اش چشمم را زد. بی اختیار پرسیدم:

-ندا میدونه اینجایی؟

فنجانش را پایین آورد و در دست نگه داشت و گفت:

-آره...

یک تای ابرویم بالا پرید:

-ناراحت نشد؟

-اولش چرا ولی وقتی گفتم که چیکارت دارم چیزی نگفت!

پشیمان شدم از اینکه به امیرعلی خبر ندادم! حداقل میتوانستم پیامکی بفرستم تا هر وقت موبایلش را روشن کرد بخواندش. سعی کردم خیلی فکر و خیال نکنم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-پسر کوچولوت چطورره؟

گل از گلش شکفت دست به سمت موبایلش برد و کمی با آن ور رفت:

-عشق بابا رو میگی؟ بیا عکسشو ببین!

گوشی را به سمتم گرفت. نگاهی به عکس پسر بچه ای انداختم که نگاهش جای دیگری بود ولی میخندید! چهره ی شیرینی داشت، چشمان عسلی، لبان سرخ، پوست سفید و چال گونه! بی حواس با مهربانی گفتم:

-ای جان... چالشو!

امید هم متقابلا خندید:

-بس که این ندا تو حاملگیش انار خورد!

گوشی را روی میز گذاشتم و گفتم:

-خدا حفظش کنه!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
'ممنونی' گفت و بی هوا پرسید:

-آرزو تو خوشبختی؟

انگار حالا نوبت من بود که به داشته هایم بنازم! نگاهم به سمت حلقه ام کشیده شد و لبخندی زدم:

-خیلی...

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-خداوشکر... خدا میدونه این مدت چه عذاب وجدانی داشتم!

متعجب پرسیدم:

-عذاب وجدان؟

-آره... نمی دونم چقدر به حالتام دقت کردی ولی من از همون لحظه ی عقدم شرمندت بودم و زندگیمو تباه شده
میدیدم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
یاد روز عقدش افتادم:

-زندگیتو تباه شده میدیدی و بلافاصله بله رو گفتی؟

لبخند تلخی زد:

-من برای همه ی رفتارام دلیل دارم...

اخم کردم:

-دیگه برام مهم نیست...

-ولی بشنو... من امروز اینجام تا این حرف ها رو بهت بزنم.

سکوت کردم و منتظر ماندم. نگاهش را به رومیزی دوخت:

-روز عقدم با ندا کلی با مامانم بحث کردم ولی آخرش به این نتیجه رسیدم که بی فایده. اعتصاب غذایی که تو اون یه هفته دوری از تو کردم هم جواب نداد. آرزو من حتی به خاطر تو راضی شده بودم که قید بچه رو بزنم ولی نداشتن! شب که اومدم تو باغ ندیدمت و خداروشکر کردم که نیستی ولی همین که عاقد نشست تا عقدمون رو بخونه دلم میخواست از مجلس فرار کنم. میدونستم بله گفتن ندا یعنی پایان همه چیز! ولی خیلی دیر شده بود

خیلی... ندا بله رو گفت و عاقد از من وکالت خواست. اگه میگفتم نه همه چیز بهم میریخت و یه آبروریزی... بخاطر همین با صدای بلند و محکم و بدون مکث گفتم بله! تا به خودم بقبولونم که واقعا همه چیز تموم شدس! وقتی تو رو دیدم انگار غم عالم رو تو دلم ریختن... دیدم که چطوری گریه می کردی، قلبم له شد. داغون شدم. اون لحظه نفهمیدم که با وجود اصراری که بهت کردم واسه نیومدن چرا اومدی ولی مهم این بود که توام قلبت شکسته بود... از اون شب به بعد تصمیم گرفتم واسه اذیت کردن مامانم، ندا رو زجر بدم! تصمیم احمقانه ای بود ولی من کینه گرفته بودم. ندا رو خیلی اذیت کردم آرزو... خیلی... همیشه شرمندشم، اون صبوری میکرد ولی من روز به روز بدتر میشدم! تو تمام سفرهایی که باهم رفتیم عین برج زهرمار میموندیم! دیگه حتی آبرو و حیا هم برام مهم نبود. تو همون نامزدیمون گند زدم! عرفان هم نتیجه ی همون کار احمقانه، واسه ندا زیاد مهم نبود ولی من انگار میخواستم تیر آخر رو بزخم و حرف فامیل رو واسه خودم بخرم! هرچند وقتی مشخص شد ندا حاملس، عروسیمونو زود گرفتن تا کسی نفهمه...

نمی دونم کسی فهمید یا نه، برام مهم هم نبود. روز عروسیمون هم وقتی غم تو نگاهت رو دیدم ازت خواستم که ببخشیم. حتی بهت تبریک هم نگفتم بابت ازدواجت چون فکر میکردم ازدواج کردی تا منو حرص بدی و بگی از تو بهترم واسه من هست! روز عروسیت کلی کار واسه خودم تراشیدم و نیومدم... حقیقتش برام سخت بود این جدایی غیرمنتظره!

تمام مدتی که با ندا رقصیدم هم حواسم بهت بود! دیدم که گریه میکردی، ولی اون رقص هم زورکی بود. انگار خودم هم از اذیت کردن و بد عنقی خسته شده بودم و تصمیم گرفتم حداقل شب عروسی، شوهر خوبی واسه زخم باشم.

ولی بعد عروسی هم اصلا به ندا توجهی نداشتم، بیچاره حامله بود اونم از نوع بد و یارش ولی من کاری به کارش نداشتم... حتی تموم سونوگرافی هاشو با مامانش میرفت. من حتی عرفان رو هم دوست نداشتم. تا قبل از اینکه دنیا بیاد بهش میگفتم مزاحم! ولی...

سکوت کرد. چه گذشته ای! من چه فکر میکردم و او چه روزگاری را گذرانده بود!

-ولی چی؟

نگاهم کرد:

-بعد از دنیا اومدن عرفان انگار تازه فهمیدم که کجام و دارم چیکار میکنم! من هم زندگی رو به خودم زهر کرده بودم و هم به ندا! یه روز به خودم اومدم و گفتم امید داری چیکار میکنی؟ حتی اگه طلاق هم بدی زنت رو آرزو دیگه ازدواج کرده و داره زندگی خودشو میکنه این وسط فقط تو نابود میشی...

کم کم رفتارم بهتر شد. این وسط وجود عرفان هم خیلی موثر بود. ندا هم خوشحال بود. چند ماه که گذشت فهمیدم که ندا میتونه زن خوبی برام باشه، زندگی آرومی داشتیم... این اواخر هم فهمیدم که ندا رو خیلی دوست دارم. شاید به قول تو، آدمی به اسم آرزو رو تو گذشته ها جا گذاشته بودم! یه جورایی اصلا بهت فکر نمی کردم. ندا و عرفان شده بودن همه چیزم... حالا که دارم میرم خواستم ببینم تا یه چیزایی رو بینمون واسه همیشه تموم کنم!

چشمانم را درشت کردم:

-بری؟ کجا؟

نگاهش را به خیابان بیرون دوخت:

-دارم با ندا و عرفان از ایران میرم. میخوام برم آلمان. بابا شرکت اونجاشو به من سپرده ما هم تصمیم داریم بریم و اونجا زندگی کنیم تا ببینیم دیگه چی پیش میاد. خواستم بیایی تا...

نگاه گذرای به چشمانم انداخت:

-بیایی تا ازت بابت اتفاقاتی که افتاد درست عذرخواهی کنم. میدونم زیاد اذیت شدی تو این مدت. ولی خب این بوده سرنوشت ما. روزگار من و تو رو تبدیل کرد به دو خط موازی که هیچ وقت بهم نرسیم! من فقط...

چند لحظه سکوت کرد و اینبار مستقیم نگاهم کرد:

-من فقط میخواستم مطمئن بشم که تو دیگه به من فکر نمی کنی! هر چند جوابمو همون اول ازت گرفتم ولی خب نمی خواستم توام اشتباه منو تکرار کنی، من در حق زندگی خودمو ندا ظلم کردم. خوشحالم که مثل همیشه عاقلانه برخورد کردی... حالا بگو ببینم امیرعلی چجور آدمیه؟ ملاک های مرد رویاهاتو داره؟

دستی به صورتم کشیدم:

-فقط همینقدر بدون که همه چیز تمومه! از گل نازک تر بهم نگفته، میدونی... اون روز های اول زندگیمون همه چیز رو بهش گفتم. خیلی فهیم و صبوره امید. تو تمام مدتی که درگیر تو بودم با تمام وجود درکم کرد. همه جوهره هوامو داشت.

در سکوت به حرف هایم گوش میداد و لبخندی به لب داشت. سکوت که کردم با خوشحالی گفت:

-خوشحالم که خوشبختی آرزو...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
اشاره ای به فنجان قهوه ی دست نخورده ام کرد :

-وای اینقدر حرف زدم که یادت رفت بخوریش. بزار بگم عوض کن!

بلافاصله گفتم:

-نه نه! نیازی نیست، باید برم، دیروقته.

-بد شد که اینطوری!

از جا بلند شدم، از روی صندلی و پشت میزی که روزی با امید عاشقانه هایمان را تقسیم میکردیم و حالا امروز حرف از وداع توافقی زدیم! گذشته ی انسان هر قدر تلخ، هر قدر شیرین، هر قدر بد و هر قدر خوب، هیچگاه به طور کامل فراموش نمیشود. شاید کمرنگ شود ولی فراموش نه... من با امید خاطره ها داشتم، آن روزهای گرم تابستان و سرد زمستان که در این مغازه پشت این میز می نشستیم و از هر دری حرف می زدیم و بیشتر در مورد زندگی مشترکی که هیچگاه با هم و در کنار هم تجربه اش نکردیم!

متقابلا از جا بلند شد و کتش را از روی صندلی مجاورش برداشت. بعد از حساب کردن میز هر دو باهم از کافی شاپ خارج شدیم.

در کنار هم برای آخرین بار سنگ فرش خیابان را قدم زدیم. امید خیره به زمین گفت:

-من تمام چیزهایی که از تو به یادگار داشتم خاک کردم. همه چیز رو... حتی اون حلقه ای که برام خریده بودی... تو با یادگاری های من چیکار کردی؟

بدون آنکه از خیابان مقابلم چشم بگیرم پاسخش را دادم:

-آتیش زدم! همه چیز رو... حتی اون دفتری که برام خریده بودی رو...

نگاه از زمین گرفت و به نقطه ی نامعلومی خیره شد:

-ما فردا میریم، معلوم نیست آیا بازم ببینمت یا نه. ازت میخوام بخاطر تمام اشک هایی که ریختی ، دلی که بخاطر حرف ها و رفتارهای مادرم شکست... آرزو ببخش ما رو، بزار با خیال راحت زندگی کنم.

نزدیک ایستگاه تاکسی بودیم، بهمین دلیل ایستادم و به سمت امید چرخیدم:

-من ازت دلگیر نیستم و امیدوارم در کنار ندا و عرفان خوشبخت بشی. هرچند از زنعمو هم ناراحت بودم ولی اونم مادره و حق داره نگرانت باشه. میبخشم... توام اگه از من دلگیری داشتی و داری منو ببخش...

نم اشکی را در چشمانش دیدم، با صدایی که در آن بغض موج میزد گفت:

-همیشه اخلاق مهربونتو دوست داشتم. امیرعلی مرد خوشبختیه چون تو رو داره... نمی دونم بازم دیداری خواهیم داشت یا نه؟ ولی منم برات آرزوی سعادت میکنم در کنار شوهرت که خیلی تعریفشو میکنی! حیف که قسمت نشد ببینمش.

لبه های چادرم را در چنگم فشردم، آرام گفتم:

-خداحافظ...

نگاه آخری به صورتش انداختم که روزی برای من زیباترین چهره بود. ولی حالا امیر همه ی وجود من شده بود. چقدر الان به آغوشش محتاج بودم. کاش بود و این بغض نشسته از هجوم خاطرات به گلویم را از بین میبرد. نگاهم کرد و با دستش بینی اش را پاک کرد. انگار او هم مانند من از پایان خاطراتمان دلش گرفته بود. هرچند این جدایی با رضایت کامل هر دو مان بود. من و امید تسلیم سرنوشت شده بودیم و خودمان را با شرایط وفق داده بودیم.

نگاه مهربانش را از چشمانم گرفت و به سختی گفت:

-خداحافظت...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
از کنارش رد شدم و عطرش در مشامم پیچید. هنوز هم این بوی آشنا را میشناختم...

*فکر کنم من و تو منبعد بی حسابیم

آی زمونه بیا بیخیال ما شو...

ساعت از ۸ شب گذشته بود که از ماشین پیاده شدم. دیر کرده بودم و نمیدانستم که امیرعلی آمده یا نه؟ وارد کابین آسانسور شدم و دکمه ی طبقه مان را فشردم. در آینه کمی سر و صورتم را مرتب کردم و زیر چشمانم را مالشی دادم. هر چقدر سعی کردم نتوانستم بغض جمع شده در گلویم را مهار کنم. دیدن امید خاطرات گذشته را برایم زنده کرده بود ولی خوشحال بودم که با وجود بهم نرسیدن، هر دو خوشبخت و راضی از همسرانمان هستیم. کار سختی بود ولی تصمیم گرفته بودم جریان امروز را برای امیرعلی تعریف کنم. ما بهم قول داده بودیم چیزی را از هم پنهان نکنیم! با کنار رفتن در آسانسور از آن خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و کلید را در قفل فرو کردم، هنوز نچرخانده بودم که در به شدت و با صدای بدی باز شد و به دنبال آن چهره ی برزخی امیر علی را دیدم! میدانستم خیلی دیر کردم و حق میدادم اینگونه عصبانی باشد. حتی تلفنم را خاموش کرده بودم تا جواب هیچ تماسی را ندهم. میدانستم اگر امیر زنگ بزند نمی توانم از پشت گوشی جریان را برایش تعریف کنم. سیخ سر جایم ایستاده بودم، من من کنان گفتم:

-س... سلام! میدونم... ناراحتی... ولی برا...توضیح...میدم!

نگاهش برایم ناشناخته بود. نفرتی در آن دیدم که ترس را به وجودم انداخت. بدون آنکه حالت چهره اش تغییر کند با صدای پر خشمی گفت:

چیزی در دلم فرو ریخت. پاهایم قدر حرکت و زبانم قدرت تکلم را از دست داد. با بهت نگاهش میکردم که دستش را جلو آورد و بازویم را سفت گرفت و مرا به داخل خانه پارت کرد. در را محکم بست و به سمتم برگشت. چادر روی سرم کج شده بود و بازویم شدید درد میکرد. عصبانی شدم از این حرکت ناگهانی اش:

-تو چت شده؟ چرا پرتم میکنی؟ مگه من چیکار کردم؟

دستانش مشت شد و رگ های روی ساق دستش در حال پاره شدن بودند، با صدای بلندی که مو را به تنم سیخ کرد، گفت:

-چیکار کردی؟ دیگه میخواستی چیکار کنی؟ خیانت آرزو خانم خیانت! دروغ، پنهان کاری! تمام چیزهایی که من ازشون متنفرم... میفهمی؟ متنفرم! چقدر ساده و احمق بودم که فکر میکردم زخم دوستم داره، چند ماه بخاطر تو و اون پسره ی آشغال صبر نکردم که حالا بری یه جایی دور از اینجا باهاش پشت یه میز بشینی بگی و بخندی! از من که شوهرتم خجالت نمی کشی از اون پارچه ی مشکی روی سرت خجالت بکش!

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا از شدت تهمت هایی که با بی رحمی به من نسبت میداد جیغ نکشم! اما با این وجود باز هم سکوت نکردم:

-بفهم چی میگم امیر... بخدا داری اشتباه میکنی، من برات توضیح...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
رگ روی پیشانی و گردنش متورم شد:

-ببند، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم! فقط اینو بدون بد کردی، گند زدی به این زندگی و به این عشقی که بهت
داشتم. متاسفم برا خودم که عاشق تویی شدم که هنوز بهش فکر میکنی! باهاش قرار میزاری، قدم میزنی... هنوزم
وقتی میبینیش بغض میکنی!

حالم داره ازت بهم میخوره، منو مسخره خودت کردی تا به عشقت برسی؟ یعنی اینقدر برات بی ارزشم که منو به
اون عوضی فروختی؟ هــــــــــــــــان؟

چنان دادی میزد که حس میکردم ستون های خانه در حال فرود آمدن است! از اینهمه تهمت و افترا هایی که به من
بست، قلبم به درد آمد. جلوتر رفتم و در یک قدمی اش ایستادم. در یک قدمی آدمی که هرگز احساس نمی کردم
روزی اینگونه به من و عشقی که به او داشتم شک کند! :

-امیرعلی بزار توضیح بدم، باور کن منو امید...

فقط یک لحظه حس کردم با ضربه ی سیلی که به صورتم زد اول به دیوار برخورد کردم و بعد روی زمین پرت شدم.
نعره اش در گوشم پیچید:

-اسم اون آشغالو جلوی من نیار!

نه تنها استخوان های صورتم، بلکه تمام وجودم درد میکرد. جسمم، روحم... چند قطره خون از دماغ و گوشه ی لبم
روی پارکت افتاد. امیرعلی نفس نفس میزد و می ترسیدم از آنکه از شدت عصبانیت سخته کند! ولی امشب، در

همین خانه که با هم زندگی کردیم و لحظه های خوشی را در آن گذرانیدیم، کاری با من کرد که هرگز فراموشم نمی شود. منی که در خانه ی پدرم کسی دست رویم بلند نکرده بود، حالا اینجا در خانه ی شوهرم بخاطر تفکر غلط و قضاوت نابجایش، چنان زور بازویش را به من نشان داد که حس میکنم نمی توانم اصلا تکان بخورم. بغضی که تا الان در گلویم حبسش کرده بودم طاق از کف داد و از چشمانم سرازیر شد. قطره های اشکم آمیخته به خون روی لباسم میچکیدند. به زحمت خودم را از روی زمین جمع کردم و به دیوار تکیه دادم. آنقدر احساس ضعف میکردم که حتی پلک هایم دوام باز ماندن را نداشتند! می دانستم حالت قیافه ام زار است! امیر پشت به من مدام موهایش را چنگ میزد. نمی توانستم اجازه بدهم هر طور که چشمانش و عقلش، دیده و قضاوت میکنند، درباره ام فکر کند! با صدایی گرفته از بغض و غم در حالی که سرم را به دیوار چسبانده بودم نالیدم:

-علی به جدت قسم اونجور که تو فکر میکنی نیست!

به سمتم برگشت. حالا چشمانش در آن تیشرت مشکی رنگ، تیره تر از هر لحظه ای به نظر میرسید. از آن نفرت و خشم چند لحظه پیشش خبری نبود. حالا پشیمانی و بهت در نگاهش موج میزد. در نگاه خیسم صداقت موج میزد! خواست به سمتم قدمی بردارد که با آخرین توانم داد زدم:

-بهم نزدیک نشو که خوب بهم نشون دادی چقدر بهم اعتماد داری!

با فریادی که زدم گوشه لبم سوخت و یک قطره ی دیگر خون از آن سرازیر شد. مات سرجایش ایستاد. ولی حالا من خشمگین بودم. با هر زحمتی بود از جا بلند شدم و لنگان لنگان به سمت اتاق خوابمان رفتم. خودش هم میدانست چه عمل زشتی مرتکب شده که حرفی نزد. در را بستم و تکیه ام را به آن دادم. چند لحظه فقط تند و بی وقفه از سر خشم نفس نفس زدم.

آینه کنسول تصویر زنی را نشان میداد که با صورتی خونی و رد چند انگشت مردانه به روی گونه اش، حس میکرد تنها تر از همیشه است...

آخرین لباسم را تا زدم و در چمدان یک نفره ای گذاشتمش. زیپ چمدان را کشیدم، دسته اش را بلند کردم و سرپا روی زمین گذاشتم. مقابل آینه ایستادم، بغضی که در گلویم به خاطر دیدن صورتم جمع شده بود را مهار کردم. انگشتم را آرام روی زخم گوشه ی لبم کشیدم، از درد چهره ام جمع شد.

امیر این زخم را به من هدیه کرده بود! دلخور بودم از دستش ولی هنوز هم قلبم برایش می تپید.

*چه کنم هر چقدر کم بزاره دلت

ته قلبم هنوز علاقه دارم بهت...

عشق که به این زودی ها کمرنگ نمی شد... بگذار به عشقم شک کند، من که از محکم بودنش مطمئنم... کمی کرم پودر با احتیاط روی کبودی گونه و زخم گوشه ی لبم مالیدم تا محو تر شوند. مقنعه ی مشکی رنگم را سر کردم و نگاه کلی به صورت بی حال و گرفته ام انداختم. نگاهم به چادرم کشیده شده و صدای امیرعلی مجددا در سرم اکو: "از من که شوهرتم خجالت نمیکنی، از اون پارچه ی مشکی روی سرت خجالت بکش!"

چشم هایم از اشک پر شد. خجالت بکشم؟ از چه؟ از اینکه مقابل امید از تو و خوبی هایت برایش گفتم؟ از اینکه در آن لحظه دلم هوای آغوشت را کرده بود؟ از اینکه در آن لحظه با تمام دلتنگی هایی که بابت گذشته، گریبان گیرم شده بود، خدا را بابت آرامش حضورت شکر کردم؟ مگر اینها خجالت دارد؟ خجالت را من نباید بکشم! تو باید شرم کنی که نه تنها فرصت توضیح و دفاع را به من ندادی، بلکه چنان در گوشم کوبیدی که هنوز هم سوت ممتدش قطع نشده! یک ساعت در سکوت فکر کردم، بی تقصیر نبودم اما آنقدری که امیرعلی فکر میکرد مقصر نبودم... حس میکنم پرده ی حرمت بین من و امیر دریده شده، چند روز دوری و فاصله شاید کمی از التهاب درونی ام را کم کند.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

چادرم را از روی آویز برداشتم و دسته ی چمدان را گرفتم و به سمت در کشیدم.

همین که در اتاق را باز کردم، امیرعلی را مقابل در دیدم. چند لحظه بی هیچ حرفی نگاهم کرد. نگاهش را به آرامی از چشمانم گرفت و به سمت چمدان سوق داد. رنگ نگاهش عوض شد. سیب گلویش بالا و پایین شد، مجدداً نگاهم کرد که حالا نگاهش نمی کردم! صدایش را گرفته تر از هر لحظه ای شنیدم:

-کجا داری میری؟

در این شرایط دوست نداشتم برخوردی با او داشته باشم، به قدری از او گرفته و دلگیر بودم که بدون آنکه جوابی به سوالش بدهم با تنه ای کنارش زدم و در حالی که چمدان را به دنبالم می کشیدم به سمت در ورودی رفتم. ایستادم و چادرم را روی سرم گذاشتم. با سرعت خود را به من رساند و مقابلم ایستاد:

-میگم این وقت شب کجا داری میری؟

با خشم نگاهش کردم:

-جایی که تو نباشی!

نگاهش رنگ غم گرفت:

-آرزو...

هر وقت اینگونه صدایم میزد چیزی در درونم فرو میریخت. ولی اجازه ی سست شدن را به خود ندادم و موضعم را حفظ کردم:

-اسم منو به زبونت نیارا! مگه احمقم تو خونه ای بمونم که توش امنیت جانی ندارم؟ متهمم که باشی بهت اجازه دفاع میدن بعدش حکم صادر میکنن! اینجا از دادگاه هم بدتره، کسی که فکر میکردم بهم اعتماد داره، حالا نابجا قضاوت میکنه و بهم حتی فرصت توضیح نمی ده!

اشاره ای به صورتم کردم و با جیغ ادامه دادم:

-نگاه کن! ناز شستته! حالا اینکه خوبه با هزار تا آت و آشغالی که روش مالیدم این رنگیه... چطور به خودت اجازه دادی که دستت رو روم بلند کنی هان؟ مگه من چیکار کردم؟

با شرمندگی نگاهم کرد و آرام گفت:

-ولی من خودم دیدم...

اشک هایم را کنار زدم:

-حرف هامونم شنیدی؟ شنیدی چیا بهم گفتیم؟

عصبانیت در وجودم شعله می کشید. یک مرتبه حلقه ام را از انگشتم کشیدم و محکم به سمت آینه شمعدان گوشه ی پذیرایی پرت کردم. آینه با صدای بدی شکست. از خشم نفس کم آورده بودم. امیرعلی چند لحظه با بهت به من و سپس به آینه شکسته نگاه کرد. چیزی نگفت فقط سرش را به زیر انداخت و انگشتمش را در کف دستش جمع کرد. سرم را به تاسف تکان دادم:

-هر کسی تقدیری داره، تقدیر منم آینه که همیشه تنها باشم... تازه داشتم اسم خودمو میزاشتم خوشبخت! هه... دیگه نمی دونستم آدمی که چند ماهه باهاش زیر یه سقف زندگی میکنم، ذره ای بهم اعتماد نداره...

به سمت در برگشتم که چادرم را در مشتش گرفت، رویم را برنگرداندم، صدای پربغضش را شنیدم:

-آرزو میدونم اشتباه کردم... ولی تو فرصت جبران بده!

با گفتن "دیگه دیر شده" به سمت در قدم تند کردم که اینبار دسته ی چمدان را گرفت، با حرص به سمتش برگشتم که با صورت خیسش مواجه شدم:

-آرزو... خواهش میکنم... تنهام نزار، بدون تو نمی تونم!

سیلی سفت و سختش، سنگم کرده بود:

-دیگه نمی تونم، تو اون امیرعلی همیشگی من نیستی... من این آدم زودباور رو نمی شناسم!

پلک هایش را روی هم گذاشت و قطره اشک دیگری روی گونه اش نشست. قلبم لرزید، میدانستم با تمام وجود پشیمان است. اما من هم خط قرمز هایی برای صبر کردن داشتم و امیرعلی آن خط قرمز را رد کرده بود. دسته ی چمدان ، هنوز بین انگشتان قفل شده اش اسیر بود. با بی رحمی گفتم:

-من باید برم! اگه جلومو بگیری به محض اینکه از اینجا بیرون برم، دیگه هیچ وقت به این خونه و کنارت بر نمی گردم!

قفل دستانش شل شد و دسته ی چمدان را با مکت رها کرد. کفش هایم را به سرعت پوشیدم و بدون آنکه نگاهش کنم از در خارج شدم. به سمت آسانسور رفتم و منتظر ماندم.

*امشب میخوای بری بدون من

خیسه... چشای نیمه جون من

حرف هام... همیشه باورت چیکار کنم خدایا؟

راحت... داری میری که بشکنم

عشقم... بزار نگات کنم یکم

شاید... باهم بمونه دستای ما

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

به جون تو

دیگه نفس نمونده واسه ی من

نرو تو هم دیگه دلم رو نشکن

دلم جلو چشات داره میمیره

نگام نکن

بزار دلم بمونه روی پاهاش

فقط یه ذره آخه مهربون باش

خدا ببین چجوری داره میره...

آسانسور که به طبقه رسید، وارد کابین شدم. هنوز دکمه ی همکف را نزده بودم که صدای شکستن چیزی از داخل خانه و به دنبال آن نعره ی امیرعلی بلند شد... چشمانم را بستم و سعی کردم بی توجه باشم. تنها کاری که توانستم بکنم همان زدن دکمه ی همکف آسانسور بود...

*آره تو راست میگی که بد شدم

آروم... میگی که جون به لب شدم

امشب... بمون اگه بری چیزی درست نمی شه...

ساده... همیشه بی خبر بری

عشقم بگو همیشه بگذری

از من!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
بگو کنارمی همیشه...

تو رو خدا!

ببین چه حالی ام نگو که میری

دلَم میخواد که دستمو بگیري

نرو بدون تو شکنجه می‌شم

پیشم بمون

دیگه چیزی نمیگم آخریشه

کسی واسم شبیه تو نمیشه

بمون الهی من واست بمیرم...

(تو راست میگی_ مرتضی پاشایی)

خاله افرا در اتاق را باز کرد و سرش را داخل آورد:

-آرزو جان؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
ساعدم را از روی چشمانم برداشتم و خسته نگاهش کردم:

-بله؟

خاله قدم به داخل اتاق گذاشت و کنارم روی تخت آوا نشست:

-آرزو، امیرعلی اومده دنبالت!

روی تخت نیم خیز شدم و بلند گفتم:

چـــــی؟

-هیس دختر چه خبرته؟ میگم شوهرت اومده.

-خاله شما گفتین من اینجام؟

-نه به جون آوا خاله!

-پس چطوری پیدام کرده؟

خاله از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت، جلوی در به سمت برگشت:

-نمی دونم چطوری، ولی الان اینجاست. بیا پایین باهاش صحبت کن. نهایتا باهاش نمیری! بیشتر از این که نیست!

نگاهم را از خاله گرفتم و به نقطه ای از دیوار صورتی رنگ اتاق آوا خیره شدم:

-بهش بگید بره... زوده واسه بخشیده شدن!

-ولی آرزو...

-خواهش میکنم خاله. هنوز ازش ناراحتم. دو روزه تو این اتاق نشستم و دارم فکر میکنم. امیر حتی فرصت اینو به من نداد که واسش توضیح بدم!

-خاله جان اینجوری زندگیت...

باز هم جفت پا وسط حرفش پریدم:

-خاله یه نگاه به صورت من بنداز! تازه یکم جاش کمرنگ شده. بزار جای ضرب دستش بره بعد من برگردم تو اون خونه!

دیگر حرفی نزد و از اتاق خارج شد. میدانستم امیر حتما جلوی در اتاق می آید بهمین خاطر از جا بلند شدم و در را قفل کردم. دروغ بود اگر میگفتم دلتنگش نشده ام. ولی هنوز باید تنها میماند تا به قولی قدر بودنم را بداند! هرچند امیرعلی بارها مقابل خود من از خدا بابت وجودم تشکر کرده بود ولی... نمیدانم! رفتار آن روزش دور از تصور من بود. چطور توانست با من آنطور برخورد کند؟ تکیه داده به در در فکر و خیال بودم که چند تقه به در خورد و به دنبال آن صدایی که برای شنیدنش بال بال میزدم ، در گوشم پیچید:

-آرزو جان؟

با شنیدن صدایش و آن لحن پر عجز بند دلم پاره شد! قلبم به تلاطم افتاد. انگار که یواش یواش داشت کم می آورد. دستگیره چند بار بالا پایین شد:

-آرزو درو باز نمی کنی؟ اومدم دنبالت برگردیم خونمون... آرزو بدون تو خونه هیچ صفایی نداره.

شب هاش سرده سرده... آرزو میدونم اشتباه کردم ولی تو خانومی کن. الان دو روزه ندیدمت نمیگی دلم برات تنگ میشه؟

مشخص بود سرش را به در چسبانده و حرف میزند. سنگینی هیکلش روی در را با تمام وجود حس میکردم. دلتنگ آغوشش بودم . کاش بتوانم تحمل کنم!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
امیرعلی که جوابی از من نشنید ، مغموم تر از قبل ادامه داد:

-باشه... من میرم. ولی بیا این امانتیتو از پشت در بردار. تو خونه که میبینمش قلبم میگیره.

چند لحظه فقط سکوت بود و سکوت. صدای آهش را شنیدم و بعد از چند ثانیه صدای خودش را که حالا با بغض مخلوط شده بود:

-منتظرت میمونم تا برگردی...

صدای قدم هایش در راه پله پیچید. خالی خالی بودم. حتی اشکی هم برای ریختن نداشتم! نمی دانم چرا ولی در این دو روز حتی یک قطره اشک هم از چشمانم نیامد. تا بود فقط بغض بود. نمی دانم چقدر گذشته بود که از پشت در بلند شدم و در را به آرامی باز کردم. نگاهم را روی زمین چرخاندم و در نتیجه روی سیب سرخی که حلقه ام روی چوب سرش بود، ثابت ماند. روی زمین زانو زدم و سیب را برداشتم. امیر میدانست من چقدر سیب سرخ دوست دارم؟ در این دو روز حتی دلم برای انگشترم تنگ شده بود! جای خالی اش روی انگشتم به خوبی حس میشد. با احساس اینکه مایعی از بینی ام سرازیر شد، دستم را به سمت دماغم بردم و پره هایش را گرفتم. من که گریه نکرده بودم. پس چرا دستانم خیس شد؟ دستم را پایین آوردم و با بهت به انگشتان خونی ام نگاه کردم. بلافاصله از جا بلند شدم و چند دستمال کاغذی برداشتم و جلوی بینی ام گرفتم. روی تخت آوا که حالا دو شبی روی آن شب را به صبح رسانده بودم دراز کشیدم و سرم را بالا گرفتم تا خونریزی قطع شود. نمی دانم چقدر در فکر و خیال غرق بودم که صدای خاله از پایین پله ها بلند شد:

-آرزو بیا شام...

کی شب شد؟ چرا نفهمیدم؟!

کلاسورم را در دستم فشردم و روی صندلی خیس حیاط دانشگاه نشستم. بوی نم باران را با تمام وجود استشمام کردم و لبخند کمرنگی زدم. نگاهم زوم کاج باران زده محوطه دانشگاه بود. دو روز دیگر گذشته بود، هیچ خبری از امیرعلی نداشتم. میدانستم بخاطر خودم دیگر سراغی از من نگرفته.

کلاسورم را باز کردم و قلم به دست گرفتم. خیلی وقت بود برای کسی حرف نزده بودم. میخواستم در این هوای گرفته، چند خطی از حرف هایی که در دلم سنگینی میکند بنویسم. ۴ روز بود از خانه بیرون آمده بودم، فکر نمی کردم دلتنگی اینگونه فشار بیاورد. من با تمام وجود عاشق امیرعلی شده بودم، در اوج حس خوشبختی چرا باید این اتفاق می افتاد؟

چرا امیرعلی با دیدن منو امید در آن کافه فکر کرد که هنوز هم عاشق امید هستم؟! چرا فرصت توضیح به من نداد؟ اصلا از چطور شد که ما را دید؟ مگر به سمینار پزشکی دعوت نشده بود؟ چرا باید فکر میکرد که من دروغ گو و پنهانکار و خائلم؟ منکه روز خواستگاری گفته بودم مانند او بیزارم از این خصلت ها... یعنی اینقدر به من بی اعتماد بود که اینگونه قضاوت کند؟ هنوز هم باورم نمی شود امیرعلی مهربان من، که از گل نازک تر مرا صدا نزده بود، که با برخورد و رفتارش محبت را در قلب من ذره ذره تزریق کرده بود، که همیشه از نگاه عمیق و مهربانش قلبم به تلاطم می افتاد... روی من دست بلند کرده باشد! هنوز باورم نمی شود، آن شب بحث و دعوا برایم مانند یک کابوس تلخ بود!

چقدر دوست داشتم آن امیرعلی گذشته را... که همیشه درباره ی من خوب فکر میکرد. نه اینکه مرا خائن و دروغ گو ببیند...

هدفون را از زیر مقنعه در گوش هایم گذاشتم و به قلبم اجازه دادم روی کاغذ خود را خالی کند!

آرامش حضور تو - مطهره عزیزاده

* تموم دنیامو بهت میبخشم

یه لحظه هستو ازم نگیری

میخوام به تو فکر کنم همیشه

تو هم به آغوش دلم اسیری

با عشق تو دلم آروم میگیره

تو این آرامشو ازم نگیری

یه کاری کن که دنیام رو به راه شه

تو هم کنار من آروم بگیری...

نگاهم را به آسمان ابری دوختم. چشم هایم لبالب از اشک شده بود. امیرعلی... چقدر دلم برای دیدنت تنگ شده...

الان کجایی؟

تو هم مانند من دلتنگ شده ای؟ من که سخت دلم برای آغوش گرم و پر امنیت پر میکشد...

* من پر پروازمو از تو میخوام

وقتی تموم لحظه هام تو باشی

وقتی به آسمون نشونت میدم

از این زمینی ها میخوام جدا شی

بیا که آغوش تو تکیه گامه

تو دست هرچی کوهه بستی از پشت

یه روز به آخر میرسه جدایی

قسم به آتیش نگاه زرتشت

(آغوش_احمد سلو)

با دیدن قطره خونی که روی برگه افتاد، بلافاصله دستم را جلوی بینی ام گرفتم. کلاسورم را بستم و دستمالی از جیب بارانی ام در آوردم تا جلوی خونریزی را بگیرم. به فاصله ی دو روز دوبار خون دماغ شده بودم و این عادی نبود. وسایلم را جمع کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. صورتم را شستم و از کلاس ساعت بعدم صرف نظر کردم و به سمت نزدیک ترین مطب راهی شدم.

دکتر چند سوال از تغییرات بدنم در این اواخر پرسید. من هم در جوابش هر چه میدانستم گفتم!

-ببینید خانوم شایگان من الان نمی تونم تشخیص قطعی بدم ولی با توجه به سوالاتی که پرسیدم و جواب دادید من حدس میزنم که...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

سکوت کرد. ترسیدم از شنیدن خبر ناگوار، آنهم در این شرایط بد روحی. کمی روی صندلی جا به جا شدم و پرسیدم:

-خواهش میکنم هر چی هست بهم بگید!

دکتر عینکش را در آورد. پیرمرد مسنی حدود ۶۰ ساله. کمی شکم داشت. ریش و سبیل کم پشت و سفید. قیافه اش مهربان بود.

-میتونم به سوال ازت بپرسم دخترم؟

دستم را روی گونه های تب دارم کشیدم:

-بفرمایید؟

-من پزشکتان پس راحت و صادقانه جوابمو بده. این اواخر از چیزی ناراحت بودی؟ مسئله ای اذیتت کرده؟ فکر و خیال زیاد کردی؟ چطور بگم به قول شما جوونا قلبت از کسی شکسته؟

تعجب کردم از سوال هایش! نکند مشکل روحی پیدا کرده ام؟

نگاهش به حلقه ام خورد. دفترچه ام را بست:

-دخترم تو زندگیت از همسرت ناراحتی؟ تو این ۴_۵ روزی که میگی دو بار خون دماغ شدی با خودت زیاد خلوت کردی؟ به چی داری فکر میکنی؟ خودتو خالی کن... من روانشناس نیستم ولی میتونم کمکت کنم!

نگاهم را از دکتر گرفتم و به حلقه ام نگاه کردم. در دل زمزمه کردم:

*هر چقدر سخت جدا شیم از هم

باز که تنها بشم

فکر کنم جز تو به کی؟

نگاهم را از حلقه ام گرفتم و در پاسخ به سوالات دکتر فقط سرم به تایید تکان دادم. دکتر تکیه اش را به صندلی داد و پوفی کشید:

-پس حدس نیست، مطمئنا همینه! ببین دختر جان تو نه تومور داری نه سرطان خداروشکر... ولی بخاطر اینکه این اواخر به مغزت فشار آوردی و همش تو خودت ریختی... اصلا ببینم این چند روز گریه کردی؟

چقدر در کارش ماهر بود! آرام گفتم:

-نه... فقط بغض!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
مجددا عینکش را به چشم زد و گفت:

-برو خداتو شکر کن خون دماغ شدی وگر نه خدا میدونه تو این سن کم چه بلایی سرت میومد!

متعجب پرسیدم:

-چه بلایی؟

-یک قدمی سکنه مغزی بودی دخترم! منتها همین خونی که از دماغت راه باز کرد، مانع شد!

با چشمان از حدقه در آمده به دکتر نگاه میکردم. من؟ سکنه مغزی؟ من فقط ۲۲ سال سن دارم!

دکتر با دیدن قیافه ام ادامه داد:

-این داروهایی که نوشتم رو حتما سر وقت بخور.

دفترچه را به سمتم گرفت:

-زیاد فکر و خیال نکن. زندگی همینه... میگذره!

بهت زده از مطب دکتر خارج شدم. هنوز هم برایم غیرقابل باور بود حرف های دکتر... لطف خدا شاملم شده بود و
گر نه حالا باید روی تخت بیمارستان با سابقه ی سخته مغزی بستری می شدم!

با دیدن کیوسک تلفن، دوباره یاد امیرعلی افتادم. حداقل میتوانستم صدایش را بشنوم.

از سوپری نزدیک مطب یک کارت تلفن خریدم و به سمت کیوسک رفتم. کارت را داخل تلفن گذاشتم و شماره
گرفتم. تماس اولم بی پاسخ ماند. دوباره شماره گرفتم. یک بوق ... دو بوق... سه بوق... صدای بی حال امیر در گوشم
پیچید:

-بله؟

آب دهانم را قورت دادم. یک قطره اشک بعد از ۴ روز از چشمم سرازیر شد! تصمیم نداشتم حرف بزنم. فقط
میخواستم صدایش را بشنوم. دوباره گفتم:

-الـــــو؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم. تا صدای هق هقم بلند نشود. امیر چرا باعث این دوری شدی؟

انگار خیلی بی حوصله بود که به تندی گفتم:

-کم درد داریم، مزاحم تلفنی هم بهش اضافه شد! نمی خوام حرف بزنی؟

می دانستم صدای بوق ماشین ها و همه ی مردم را می شنود و میداند کسی پشت خط است که قطع نمی کند. نفس هایم از هجوم اشک ها، تند و بریده بریده شده بود. چند لحظه فقط سکوت بود و سکوت و بعد صدای بهت زده امیر:

-آرزو...

شناخت! از صدای نفس هایم...

می دانست وقتی گریه میکنم، نفس کم می آورم:

-داری گریه میکنی؟

وقتی دید قصد حرف زدن ندارم، آه پر سوزی کشید. از شدت بغض و ناراحتی، دلتنگی و دوری حتی نوک انگشتان دستم هم درد می کرد. گوشی را در دستم فشردم. تازه معنی دلتنگی را داشتیم با تمام وجودم حس می کردم. صدایش باز هم در گوشم پیچید، اینبار گرفته تر از قبل:

-*چمدان، دست تو

و ترس...

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

به چشمان من است!

این غم انگیز ترین حالت غمگین شدن است...

(علیرضا آذر)

صدای بوق ممتد قطع تماس در گوشم پیچید.

همین جمله اش کافی بود تا بفهمم او هم مانند من حال خوبی ندارد. کاش میشد وسط همین پیاده رو زانو بزنم و از ته دل گریه کنم. گوشی را قطع کردم و اشک هایم را پاک کردم. ته مانده ی بغضم را نگه داشتم تا در اتاق آوا خودم را خالی کنم...

سعی کردم سر حال صحبت کنم:

-خوش میگذره آوا خانم؟

-اوووو. .. چه جورم! جات خالی!

-چی برام خریدی؟

-بمیر بابا! مگه من باید برات وسایل بخرم؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

صدای آرمان از آن ور خط بلند شد:

-با آجی من درست صحبت کن! بده ببینم گوشه رو...

صدای ایش گفتن کشدار آوا به گوشم رسید.

-چطوری آجی گل خودم؟

با شنیدن صدای آرمان دلتنگش شدم:

-آرمان...

-ای جانم! دلم برات تنگ شده خبر نداشتم ها! الان صداتو شنیدم فهمیدم... خوبی؟ پسر پیغمبر خوبه؟! ببینم نخود های وجود نداشته ی دایی چطورن؟ نکنه دایی شدم صدات در نییاد بلا!

تک خنده ای کردم:

-همه خوبیم!

چه دروغ شاخ داری!

-وقتی میگی همه یعنی بالاخره چند نفر؟

-دو نفر دیگه...

-آه ضدحال! منه بدبخت اگه جای تو بودم الان یه جین برادر زاده داشتی!

اینبار صدای پدرم را از پشت خط شنیدم:

-پسر خجالت بکش!

چقدر دلم برای هر سه شان تنگ شده بود:

-داداشی گوشه‌ی رو بده به بابا...

-باشه بابا بیا با باباییت صحبت کن . برات عروسک خریده!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-سلام دختر بابا!

چشمانم پر شد:

-سلام بابا جون. خوبی؟

-خوبیم بابا. تو خوبی، امیرعلی خوبه؟ کجایی؟

چشمانم را بستم. کلافه شده بودم از دروغ هایی که باید به اجبار میگفتم:

-خوبیم ممنون. خونه ام.

-دلت نگرفته که؟

خواستم بگویم چرا خیلی! ولی به جایش گفتم:

-هستیم دیگه. کی برمیگردین؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-سه روز دیگه. آرزو، دخترم دلت نگیره ها. دفعه ی دیگه قول میدم به جای این دو تا بچه شما ها رو بیارم. دیوونم کردن از بس سر خرید کردن بحث میکنن!

صدای اعتراض آوا و آرمان بلند شد:

-بابا!_____!

-عمو داشتیم؟ من دختر به این خوبی! وای_____ی چیکار میکنی آرمان؟

-بابا جون کاری نداری؟ برم اینا رو از دست هم نجات بدم، باز دارن گیس و گیس کشی میکنن!

-وا سر چی؟

-آرمان آبمیوه آوا رو خورده!

خنده ام گرفته بود:

-برو که خدا بهت صبر بده بابا. مواظب خودتون باشید. خداحافظ!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
-خداحافظ دختر خوبم. ای بابا آرمان ول کن موهاشو کندی...

-خوب کردم خوردم! تشنم بود!

گویا پدرم یادش رفت تماس را قطع کند. تلفن را قطع کردم و لبخند محوی زدم. خاله افرا سرش را از آشپزخانه بیرون آورد:

-چیه بازم دعوا می کردن!

به سمت خاله برگشتم:

-جدید که نیست! کار همیشگیشونه!

خاله خندید و مجددا مشغول آشپزی شد. روی کاناپه نشستم و کلاسورم را جهت مرور جزوه باز کردم. با دیدن برگه ی خیس خورده و خونی، که فقط یک کلمه رویش نوشته بودم، باز هم دلتنگش شدم. تمام حرف قلب من همین یک اسم بود!:

"امیرعلی"

چمدان به دست ، حاضر و آماده از پله ها پایین آمدم. خاله افرا روی کاناپه نشسته و مشغول مطالعه بود. با صدای قدم های من سر بلند کرد و با دیدن چمدانم کمی تعجب کرد. لبخندی زدم و به سمتش رفتم. چمدانم را روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم. متعجب پرسید:

-داری کجا میری؟

دستم را روی دستان گرمش گذاشتم:

- خاله جون دارم میرم... میخوام برگردم خونم، پیش امیرعلی!

لبخندی روی لبان خاله نشست:

-فکراتو کردی؟ بخشیدیش؟

به فرش خیره شدم:

-من فقط یکم ازش دلگیر بودم، همون شب تو همون خونه بخشیدمش. اگه میبینی اومدم پیش شما چون میخواستم به اشتباهش پی ببرم، که نباید زود قضاوتم کنه که نباید به دوست داشتنم شک کنه...

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
خاله دستش را دور شانه ام حلقه کرد:

-اونروز که اومده بود اینجا، پشیمونی از صورتش داد میزد. موقع رفتن با عجز از من خواست که باهات صحبت کنم برگردی... ولی من بهش گفتم آرزو فرصت میخواد!

-تو این ۵ روز خوب فکرامو کردم. امیرعلی شده یه تیکه از وجود من که نباشه نمی تونم زندگی کنم. خاله فردا، پس فردا بابا اینا از سفر برمیگردن. نمی خوام بفهمن. اتاق آوا رو هم عین روز اولش درست کردم. از توام خیلی ممنونم که این مدت با تمام وجود درکم کردی. بهم فرصت دادی با خودم خلوت کنم. واقعا ممنون...

خاله افرا با محبت بغلم کرد و گفت :

-آرزو جان... همین دعوا واست شد یه تجربه. منو مجید هم از این بحث ها زیاد داشتیم. ولی همدیگرو خیلی دوست داشتیم. توام سعی کن زود ببخشی تا بخشیده شی!

از آغوش خاله جدا شدم و گونه اش را بوسیدم:

-من دیگه برم. بابت همه چیز ممنون.

خاله هم متقابلا گونه ام را بوسید:

-خوشبخت بشی خاله . شوهرت مرد خوبیه . من بعد هیچ چیز رو ازش مخفی نکن . اونم فهمیده که اشتباه کرده .

برو خدا بهمراهت.

همین که از کابین آسانسور پیاده شدم، با دیدن در ورودی لبخند تلخی زدم. آخرین باری که در زدم، امیر با بدترین وجه... نه! دیگر نمی خواهم به آن شب شوم فکر کنم. جلوتر رفتم و خواستم در بزنم ، میانه ی راه دستم متوقف شد. نمی دانستم امیر خانه است یا نه؟ در ذهنم حساب و کتاب کردم و به این نتیجه رسیدم که امیر دیشب شب کار بوده، مگر اینکه شیفتش را جابه جا کرده باشد. کلید را از کیفم در آوردم و تصمیم گرفتم آرام و بی صدا وارد شوم تا شرایط خانه را ببینم. کلید را به آرامی در قفل چرخاندم و بدون هیچ سر و صدایی وارد خانه شدم . صدای موزیک از داخل پذیرایی می آمد. چمدانم را خیلی آرام پشت در گذاشتم و بدون پوشیدن دمپایی رو فرش آهسته آهسته جلو رفتم. امیر روی کاناپه ای پشت به من نشسته بود و بی حواس به زمان و مکان غرق آهنگ بود. حالت صورتش را نمی دیدم ولی از همین زاویه هم متوجه شدم که چقدر بهم ریخته است. خواننده شروع به خواندن کرد:

*یه قلب شکسته

یه روح پریشون

یه عاشق، یه تنها

یه بی کس، یه مجنون

از اون مرد مغرور یه دیوونه مونده

یه ویروونه بی تو از این، خونه مونده

سرش را به پشتی مبل تکیه داد، قدمی جلوتر رفتم...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

*تو دنیامو بردی سپردی به ماتم

ولی تو خیالم هنوزم باهاتم

هنوزم همونم، یکم مبتلا تر

هنوزم همونی، یکم بی وفا تر

یکم بی تفاوت یه عالم غریبه

دل نیمه جونم هنوزم غریبه

دستش را بالا آورد و موهایش را چنگ زد، دست راستش اسیر مچ بندی بود. با دو دستش گردنش را گرفت و به سمت جلو متمایل شد. آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت. من هم کمی جلو تر رفتم. حالا دیگر تقریبا پشت سرش بودم. روی میز عسلی چند شاخه گل رز تازه و پژمرده بود و یکی از عکس های روز عروسی، همان عکسی که من روی کمر امیرعلی قلب درست کرده بودم و زاویه دوربین چشمان من و نیمرخ امیرعلی بود....

*یه وقتایی گیجم واست گل میارم

کنار عکست، تو گلدون میزارم

حواسم بهت نیست، تو که نیستی پیشم

تو یادم می آری و پر از گریه میشم...

با دیدن لرزش شانه هایش قلبم درد گرفت.

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

*تو از من بریدی

من از تو بریدم

خدارو چه دیدی

شاید خواب دیدم

که تو رفتی و رفتم از این زمونه

چی به روزم اومد

آخه کی میدونه؟

هنوزم همونم یکم مبتلا تر

هنوزم همونی یکم بی وفا تر

یکم بی تفاوت

یه عالم غریبه

دل نیمه جونم هنوزم غریبه

غریبه.....

(مجنون _ حامد همایون)

زمزمه اش را با صدای گرفته شنیدم:

-کجایی آرزو؟ چرا حس میکنم کنارمی؟ پنج روزه رفتی پس چرا بوی عطر میاد؟

سرم را جلو بردم و نزدیک گوشش آرام گفتم:

-حالا ما بی وفا شدیم؟

چنان از جا پرید که اگر سرم را به موقع عقب نکشیده بودم خدا میداند چه بلایی سر دماغم می آمد! مقابلم ایستاده بود و با بهت و چشمان نم نگاهم می کرد. انگار باورش نمی شد. فاصله ی بینمان را پر کرد و محکم در آغوشم گرفت. بین بازوانش در حال له شدن بودم ولی دلم برای همین آغوش تنگ شده بود. آغوش پر از آرامش... پر از امنیت... پر از حس خوب... عطر تنش را با ولع بو کشیدم. ضربان قلبش محکم تر از همیشه بود. حلقه ی دستانش تنگ تر شد و صدای آخش را شنیدم. خودم را از بین بازوانش آزاد کردم و با نگرانی پرسیدم:

-چی شد؟

-دستم!

نگاهم به دستش افتاد:

-دستت چی شده؟ چرا مچ بند بستنی؟

بازویم را گرفت و به سمت مبلمان برد و مرا کنارش نشاند و با شرمندگی گفت:

-دستی که غلط اضافه کنه رو باید کوبید به دیوار!

'دیوانه' ای نثارش کردم. سرش را به زیر انداخت:

-این ۵ روز به بدترین وجه ممکن تنبیه شدم. تو رو خدا دیگه تنهام نزار آرزو... من نمی کشم.

چادرم را از روی سرم برداشتم. کمی سکوت کردم و گفتم:

-میشه یه سوال ازت بپرسم؟

-تو دو تا بپرس!

لبخندی زدم:

-میگم... چیزه...اممم... تو چطوری فهمیدی من اونروز رفته بودم کافه؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
نگاهش را ازم گرفت و نفس عمیقی کشید:

-اون روز سمینار کنسل شد، همکارا پیشنهاد دادن حالا که اینهمه راه اومدیم لااقل یه قهوه دورهمی تو کافه ی
نزدیک محل سمینار بخوریم. طبقه ی بالا نشسته بودیم، هرازگاهی نگاهی بهم به پایین می افتاد. وقتی تو رو دیدم که
رفتی سرمیزی که یه پسر تنها پشتش نشسته بود، حس کردم قلبم تیر کشید. رادار های مغزم درجا اسم امید رو تو
سرم داد میزدن! انگار اصلا تو جمع همکارا نبودم فقط حواسم پی شما دو تا بود. واسه اینکه بهم شک نکنن الکی با
خنده هاشون میخندیدم ولی خدا میدونه درونم چه بلوایی به پا بود! حالات صورتت رو میدیدم که یه جاهایی لبخند
میزدی و یه جاهایی بغض می کردی. وقتی بلند شدین که برین سریع از همکارا به بهانه کار داشتن خداحافظی کردم
و اومدم بیرون. وقتی دیدم باهم قدم میزنین و حرف میزنین هزار تا فکر خراب تو ذهنم اومد. با خودم گفتم لابد
امید فیلش یاد هندوستان کرده و می خواد تو رو ازم بگیره... گفتم توام که یه زمانی عاشقش بودی شاید دلت
تصمیم به رفتن بگیره...

سکوت کرد و موهایش را چنگ زد. دلخور نگاهش کردم:

-مگه به عشقم شک داشتی؟

-من از عشق زیادی به این حال و روز افتادم. از اون جایی که عشق همیشه با سختی همراهه، ترس نبودنت همیشه
با منه...

نگاهم کرد با همان چشم های سرخ و خسته اش:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-امروز آگه نمیومدی دیگه میمردم! خدا میدونه چقدر عذاب کشیدم! مامان هم دوبار زنگ زد آرزو هر دفعه یه چیزی سرهم کردم که شک نکنه. میخواست بیاد اینجا... بی زحمت یه زنگ بهش بزن بگو این مدت امتحان داشتی سرت شلوغ بود چه میدونم یادت رفت...

حرفش را قطع کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد ، دستم را روی دستش گذاشتم:

-نگران نباش زنگ میزنم. ببینم دیشب شیفت بودی؟

انگار با آمدن من خیالش راحت شده بود که حالا نشسته چرت میزد! چند بار تکانش دادم:

-امیـــــر؟ خوابی؟

چشمانش را یک مرتبه باز کرد:

-چیزی گفتی؟

-میگم خوابی؟ دیشب شیفت بودی؟

-آره... آره... هر کاری کردم نتونستم بخوابم. یعنی فکر و خیال تو نمی داشت!

از جا بلند شدم و بازویش را کشیدم تا از جا بلند شود :

-برو اتاق بگیر بخواب، تا من هم اینجا رو مرتب کنم و هم شام بزارم!

لبخند محوی زد و همانطور که به سمت اتاق خواب میرفت گفت:

-آرزو میدونم زحمتها... من چند وقته هوس اون قیمة خوشمزه هاتو کردم!

-چشم، کار دیگه ای نداری؟

جلوی در اتاق به سمتم برگشت:

-کار نه، دوست دارم!

لبانم را غنچه کردم و بوسی برایش فرستادم. به صورت نمایشی بوسم را در هوا گرفت و به لپش چسباندا! چه قدر خوب بود حس کردن ذره ذره ی خوشبختی...

تند تند پشت سر امیرعلی راه میرفتم و یک بند حرف میزدم:

-ببین شب دیر نمی کنی، کارت تموم شد به من خبر میدی! گوشیت در دسترس باشه اعصاب دلشوره ندارم! ببینم مثل اونسری جای همکارت هم شیفت و ایستی ها من تنهایی می ترسم!

فقط سری تکان میداد و یک سری ورقه داخل کیفش میریخت.

- وسایلت جا نمونه. کارت پرسنلی، کلیدها، سویچ، شارژر هم یادت نره...

باشه ای گفت و به سمت در ورودی رفت، پشت بندش دوباره راه رفتم:

-لباس گرم تو در نیار از تنت باز تب کنی! شال گردن گردنت باشه، زیاد تو حیاط بیمارستان نرو...

یک مرتبه به سمتم برگشت و خیلی جدی و با غرور گفت:

-عزیزم میدونم دوستم داری!

یک تای ابرویم بالا پرید و جدی گفتم:

-آهان! میگم چیزه...

و همزمان به سقف نگاه کردم، امیرعلی هم متقابلاً بالای سرش را نگاه کرد:

-چیه؟

-میگم انگار سقف ترکید!

امیرعلی متعجب نگاهم کرد و یک مرتبه هر دو با هم غش غش خندیدیم. در میان خنده گفتم:

-من نگرانتم که یه وقت از کمبود اعتماد به نفس مشکل روحی پیدا نکنی!

همانطور که کفش هایش را می پوشید خنده اش را قطع کرد:

-راستی یادم رفت بگم، پسر خالت رهام بهم زنگ زده بود!

متعجب پرسیدم:

-آره. میخواست تو بیمارستان ما به عنوان پزشک استخدام بشه...

-چرا اونوقت؟

-خوب بیمارستان ما بیمارستان خصوصی و معروفیه. منم با خودم گفتم زشته بهش بگم مدارکتو بیار بیمارستان بهم بده. قرار شد امشب همون حوالی ساعت ۹ که شیفت جفتمونم تموم میشه مدارکشو بیاره اینجا و با هم صحبت کنیم. منم فردا مدارک رو ببرم واسه رئیس بیمارستان. به احتمال قوی برش دارن...

-چطور؟

-آخه تحصیل کرده ی اونوره... خلاصه حواست باشه شام زیاد بزار شاید شام نخورده باشه مثل من.

-خوب شد گفتی. پس داری برمیگردی یکم میوه بگیر.

از جا بلند شد و پالتویش را روی تنش مرتب کرد:

-باشه حتما. کاری نداری؟

- نه خدا بهمراحت. مراقب باش.

صدای قدم هایم روی اعصابم خط می انداخت. پاهایم زوق زوق میکرد بس که طول سالن را رژه رفته بودم. مریم در حالی که وسایلمش را جمع میکرد گفت:

- بگیر بشین آرزو... اه! دیوونم کردی.

- نمی تونم، ساعت رو نگاه کن یه ساعته هرچی زنگ میزنم میگه در دسترس نیست.

- بابا خوب آنتن پریده لابت!

عادل اندر سفیه نگاهش کردم:

- همیشه اینقدر خوش بین نباشی؟

متقابلا گفت:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-میشه اینقدر بد بین نباشی؟

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

-میگم ساعت دهه کاش همون عصر میرفتم. همش تقصیر توعه منو واسه شام زورکی نگه داشتی حالا من چطور
برگردم خونمون؟ دیدی که مامانم دوباره زنگ زد.

این وسط منت گذاشتن مریم را برای شام خوردن کم داشتم! شالش را از روی مبل برداشتم و پس از گلوله کردن به
سمتش پرت کردم:

-ببند فکتوا! خوبی بهت نیومده؟

همانطور که شالش را سر می کرد گفت:

-اینا خوبی نیست که وظیفته! راستی مگه نگفتی پسرخالت میخواد بیاد خونتون. به اون زنگ بزن شاید تو
بیمارستانن دارن اونجا حرف میزنن!

تلفن را در دستم فشردم:

-شمارشو ندارم...

نوچ نوچی کرد و مقابل آینه ایستاد و با صورتش ور رفت:

-میگم عشقم ما بریم بمیریم بهتره نه؟!

-تو رو نمی دونم ولی من تا خرمای تو رو که لاش گردو گذاشته باشن و روش نارگیل پاشیده باشن،

نخورم نمیمیرم!

-آخی ندیدس بچم! گریه نکن به بی افام میسپریم وقتی مردم سینی سینی بهت بدن فقط برام زیاد فاتحه بخون اون دنیا خدا نکشدتم بخاطر دوستای عجب و جق تر از خودم!

خواستم جوابش را بدهم که زنگ واحد به صدا در آمد و منو مریم هر دو از جا پریدیم. اینقدر هول بودم که فراموش کردم از چشمی در نگاهی بیندازم. در را باز کردم و با دیدن صحنه ی مقابلم هینی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. مریم هم دست کمی از من نداشت، با چشمان گرد شده به منظره ی روبه رویش نگاه میکرد! امیرعلی 'هیسی 'گفت و درحالی که یک دستش را دور کمر رهام قفل کرده بود و دست دیگرش دستمالی خونی زیر چانه ی او گرفته بود، کشان کشان به داخل خانه آوردش. رهام نیمه هوشیار بود و به زحمت راه میرفت. امیرعلی ، رهام را روی تخت اتاق مهمان خواباند و رو به سمت من و مریم که جلوی در اتاق شکه زده نگاهش می کردیم گفت:

-بعدا بهتون میگم چی شده. فعلا باید به مهرداد زنگ بزنم.

به دنبال آن از اتاق خارج شد و شماره اش را گرفت:

-الو مهرداد کجایی تو؟

.....-

-ببین اصلا هر جا هستی همین الان بیا خونه ما!

.....-

-مهمونی چیه پسر؟ کار ضروریه به کمکت نیاز دارم.

.....-

-بهت میگم به درد نخور ناراحت میشی! اشکال نداره با خانومت بیا. خانوم منم خونس.

.....-

-ببین فقط این چیزهایی که میگم رو بخر بیا. یکیشم یادت بره باید برگردی بخری. یادداشت کن...

بهمراه مریم و بهار نامزد مهرداد ، در پذیرایی نشسته بودیم و مریم از آنجایی که نمی توانست لحظه ای به فکش استراحت بدهد مشغول گپ زدن با بهار بود:

-آره پسر بدبخت آش و لاش آوردنش!

بهار سری به تاسف تکان داد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-خدا از باعث و بانیش نگذره. گفتمی پسرخالته آرزو جان؟

سرم را با ناراحتی تکان دادم. بهار ادامه داد:

-نگران نباش . دو تا دکتر بالاسرشن. خدا بزرگه!

خواستم چیزی بگویم که صدای فریاد بی جان رهام از اتاق به گوش رسید:

-مرد حسابی مگه لحاف تشک داری می دوزی؟ فکم داغون شد... آخ...

صدای مهرداد پشت بندش آمد:

-بیمار محترم لطفا صبوری بفرمایید دو تا مونده!

مریم سری به تاسف تکان داد :

-بهار شوهرت پسر مردمو ناقص کرد!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. مریم و بهار هم گویا به من وصل بودند که دنبالم آمدند. امیرعلی دست رهام را پانسمان می کرد و مهرداد مشغول بخیه زدن فکش بود. دلم برای رهام سوخت! تند و بریده نفس می کشید. صدای ناله هایش از درد باعث شد چهره ام مچاله شود! امیرعلی با دیدن ما سه نفر در چهارچوب در گفت:

-خانوما برید به کارتون برسید. این داد و هوارها طبیعیه!

بهار رو به مهرداد گفت:

-مهرداد تموم نشد؟ این بیچاره تلف شد!

مریم هم اضافه کرد:

-آقایون دکتر امیدیه هست؟

چنان از پس سرش زدم که دادش به هوا رفت. مشکل مریم این بود که زود صمیمی میشد! مذکر و مونث هم نمی شناخت.

مهرداد از جا بلند شد و در را به رویمان بست و خطاب به امیرعلی گفت:

-میان حواس آدمو پرت میکنن بعد میگن چرا اینجوری شد! اون پنجره رو باز کن اکسیژن کم میاره یه وقت...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

مجددا به پذیرایی برگشتیم و روی مبل ها نشستیم. مریم در مدت کوتاهی تمام اطلاعات را از بهار درباره ی خودش و خانواده اش گرفت ،خدا میداند این حس فضولی اش را از که به ارث برده بود!

ربع ساعت گذشت و امیرعلی و مهرداد هر دو از اتاق خارج شدند و به جمع ما پیوستند. بی درنگ پرسیدم :

-چی شد؟

مهرداد پاسخم را داد:

-تا الان که فقط پانسمان و بخیه کردیم. باید منتظر بشیم ببینیم خدای نکرده خونریزی داخلی نکرده باشه. انگار بیچاره رو خیلی بد زدن!

-آخه کار کی میتونه باشه؟

امیر علی پوفی کرد:

-چند تا از خدا بی خبر! آرزو حتما حالت تا الان نگران شده... میگم یه زنگ بزن خبر بده!

-چی بگم؟ بگم بچتو آش و لاش آوردن خونه ما؟ اصلا تو چطوری دیدیش؟

-داشتم میومدم خونه دیدم این خیابون بالای هست که همیشه ی خدا تاریکه چراغ نداره هنوز...

-خب؟

-دیدم یکی افتاده زمین داره ناله میکنه. رفتم کمکش دیدم رهامه! انگاری داشته میومده خونه ما چند نفر خفتش کردن!

مریم گفت:

-شاید زورگیری چیزی بودن...

چند لحظه ای همگی ساکت بودیم تا اینکه مهرداد گفت:

-امیر با من اگه کاری نداری دیگه بهارو برسونم خونشون. دیروقته... برم که با سه ساعت تاخیر به شیفتم برسم!

امیر علی لبخندی زد:

-زحمت شدیم برات. دستت درد نکنه.

مهرداد از جا بلند شد و به سمت اتاق مهمان رفت:

-چرت و پرت نگو!

رو به سمت بهار کرد و گفت:

- برم یه سر بزنم وضعیتشو چک کنم بعد بریم.

بهار سری تکان داد و آماده منتظر ماند.

شاید یک دقیقه کمتر گذشت که با صدای فریاد مهرداد همگی سمت اتاق دویدیم :

-یا پیغمبر خدا! امیرعلی سریع زنگ بزن اورژانس این پسره علائم خونریزی داخلی داره!

از ترس جلوی در میخکوب شده بودم و نگاهم خیره به رهام بود که بی هیچ حرکتی چشمانش را بسته و رنگش به شدت پریده بود. امیرعلی مشغول معاینه شد. این وسط مریم هم اورژانس را خبر کرد.

طولی نکشید که آمبولانس سر رسید و امیرعلی طوطی وار علائم خونریزی داخلی را برای پزشک اورژانس شرح داد:

-پریدگی رنگ صورت و لب

پوست سرد و مرطوب

کاهش فشار خون

بی هوشی

تنفس سریع و سطحی

تشخیص ، خونریزی داخلی در اثر ضربس...

پزشک آمبولانس با دقت به حرف های امیر گوش داد و سپس رهام را روی برانکاردی خواباندند و از خانه خارجش کردند. همگی حاضر شدیم. مهرداد رو به امیرعلی گفت:

-بهار رو می‌رسونم میام بیمارستان .

سپس همراه بهار از خانه خارج شد.

من و مریم به‌مراه امیرعلی ، سوار ماشین شدیم و به دنبال آمبولانس راهی بیمارستان شدیم.

صدای گریه و فغان خاله فریبا پیش از آنکه خود در سالن بیمارستان دیده شود، به گوش رسید!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

از جا بلند شدم و به سمت ورودی سالن رفتم. خاله بهمراه شوهرش و رامین و نامزدش آمده بود. با دیدن من گریه اش را از سر گرفت:

-کجاست رهام؟ کجاست آرزو؟

نمی دانستم چه جوابش را بدهم. امیرعلی خود را به من رساند و کنارم ایستاد و به آرامی سلام کرد. خاله فریبا با دیدن امیر سوالش را تکرار کرد:

-پسر من کجاست آقا امیر؟ نمی گید میرم از پذیرش پرسیم.

عمو رسول بازوی خاله را گرفت:

-آروم باش خانم. انقدر داد زدی صدات گرفته.

سرم را به زیر انداخته بودم و لبانم ، اسیر دندان هایم بود. برایم سخت بود به خاله فریبا که جانش به جان رهام بسته بود بگویم پسرش به دلیل خونریزی داخلی الان در اتاق عمل است!

امیرعلی خونسرد بود و خوب قطعاً به این دلیل بود که بارها این شرایط را تجربه کرده. رامین و نامزدش جلوتر آمدند و منتظر پاسخی از طرف امیر ماندند.

امیرعلی با آرامش گفت:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-شکر خدا به موقع رسوندیمش بیمارستان. الانم دکترا بالا سرشن!

اینبار رامین پرسید :

-میشه دقیق بگید رهام الان کجاست؟

امیرعلی نفسی کشید و یک مرتبه گفت:

-اتاق عمل!

خاله فریبا دستش را روی سرش کوبید:

-وای خاک تو سرم! مادرت بمیره...

و به دنبال آن روی صندلی انتظار نشست و لبه ی روسری اش را روی صورتش گرفت و هق هق گریه سر داد. نازنین نامزد رامین کنارش نشست و شانه هایش را ماساژ داد. عمو رسول و رامین هم هر کدام کلافه به در و دیوار نگاه می کردند. امیرعلی دستم را از روی چادر فشرد و آرام زیر لب گفت:

-داغونشون کردی ول کن دیگه!

تازه حواسم جمع لبانم شد که از بس پوست رویشان را با دندان کنده بودم، میسوخت.

از دست خودم عصبانی شدم. تا کی میخواستم سوتی پشت سوتی ردیف کنم؟! بهر حال امیر میدانست رهام از خواستگارانم بوده، اما خوب... جای نگرانی نبود من همان اوایل به او گفتم که هیچ علاقه ای به رهام ندارم. با حس اینکه گند تازه ای نزد لبخند محوی روی لبانم نشست. با صدای زنگ گوشی ام دستم را به سمت جیب بارانی ام بردم و بیرون کشیدمش. نام مریم روی گوشی افتاده بود. اصلا حواسم نبود مریم را پشت در اتاق عمل کاشته ایم تا به در ورودی بیمارستان بیاییم و خاله را راهنمایی کنیم. همین که دکمه ی پاسخ را فشردم صدای مریم را شنیدم که در حال گریه کردن بود:

-آرزو کجا رفتین شماها؟

کمی از جمع فاصله گرفتم و نگران پرسیدم:

-مریم چرا گریه میکنی؟

-آرزو...

و صدای هق هق گریه اش... دست و پایم را گم کردم و همه ی حرصم را سر گوشی بیچاره ام خالی کردم. گوشی بین فشار انگشتانم در حال له شدن بود. تمام سعیم بر این بود که صدایم بالا نرود:

-مریم میگی چی شده یا نه؟

بریده بریده پاسخم را داد:

-عمل... تموم شد... بردنش... مراقبت های ویژه...

نفسم را بیرون فرستادم و سرزنش گرانه گفتم:

-خوب این گریه داره؟ دکترش چی گفت؟

فین فین می کرد:

-گفت تا وقتی علائم حیاتیش نرمال شه، اونجا میمونه...

-حالا تو چرا اینجوری شیون میکنی؟

با صدای پر بغضی گفت:

-من از مراقبت های ویژه می ترسم! همه اونجا میمیرن! حیفه جوونیش و قد و هیکل و تحصیلاتش نیست؟!!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

تضمینی وجود نداشت که اگر حالا جلویم ایستاده بود سالم میماند! با حرص غریدم:

-واسه اینه دو ساعت داری زر زر میکنی؟ من الان به خالمینا خبرشو میدم فقط برو قیافه ی برزخیتو درست کن فکر نکنن از سر عشق و عاشقی به این روز افتادی!

دلخور گفتم:

-دلم سوخت خب!

-هر چی... زهرم ترکید. فکر کردم دور از جونش مرده!

-بییییههههه! زبونتو گاز بگیر!

مشکوک پرسیدم:

-تو چیکارشی؟

به تته پته افتاد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-هی...هیچی... گفتم... خدا...نکنه... دیگ...

-خیلی خوب خیلی خوب. ما داریم میایم بالا خودتو جمع کن.

و بدون آنکه منتظر جوابی از او باشم تلفن را قطع کردم و به سمت بقیه برگشتم. رو به سمت خاله فریبا گفتم:

-خاله جان عمل رهام تموم شده. منتقلش کردن مراقبت های ویژه تا بهوش بیاد!

خاله 'خداروشکری' گفت و یک مرتبه با تعجب پرسید:

-تو از کجا فهمیدی؟

نگاهی به امیرعلی انداختم که سعی در مخفی کردن خنده اش داشت! رو به نگاه منتظر بقیه گفتم:

-خب... وقتی این اتفاق افتاد دختر عموم مریم هم خونه ی ما بود. این بود که الان اینجاس. من و امیر اومدیم پیش شما منتها اون بنده خدا رو گذاشتیم بالا تا اگه خبری شد به ما بگه. حالا هم پاشید یه سری به رهام بزنیم و از دکتر جویای حالش شیم!

خاله فریبا و بقیه همگی از جا بلند شدند و به سمت راه پله ها رفتند. امیرعلی با لبخند مقابلم ایستاد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-عاشق همین سوتی دادناتم!

-اوی اینجا مکان عمومیه ها!

با صدای مهرداد هر دو به پشت برگشتیم. با لبخند شیطانی نگاهمان میکرد و در حالی که نزدیک تر می آمد خطاب به امیرعلی گفت:

-برادر من رعایت کن! باور کن همین لبخند های عاشقونه ورق زندگی رو برمیگردونه!

امیر با بهت نگاهش کرد :

-چرا دری وری داری میگی مهرداد؟

مهرداد دستانش را روی سینه قلاب کرد و جدی گفت:

-باور کن من اول فقط یه بوسه بودم!

صدای خنده ام را از خجالت در گلو خفه کردم. امیر هم دست کمی از من نداشت:

-ای بر اون پدرت...

-بابای خدایا مرزم چی؟

امیرعلی سریع حرفش را تصحیح کرد:

-صلوات!

نمی دانستم صلوات را بفرستم یا از شدت خنده کف سالن بیمارستان ولو شوم؟! مهرداد از جلد شوخش فاصله کرد و در حالی که دستانش را در جیب شلوارش داخل میبرد پرسید:

-رهام چگونه؟

امیرعلی با دست گردنش را ماساژ داد:

-تازه عملش تموم شده بردنش **au**. راستی دیر کردی، مگه شیفت نداری تو؟

-بابا تو اتوبان تصادف شده بود علاف شدم! الانم برم شیفت رو تحویل بگیرم تا اخراجم نکردن!

سپس گذرا نگاهم کرد و در حالی که از ما دور می شد گفت:

-با اجازه.

بعد از رفتنش امیرعلی با خنده نگاهم کرد:

-دیوونس این بشر! بیا ما هم یه سر بریم به پسر خالت بز نیم بعد بریم خونه. دختر عموت تنها موند آرزو اصلا حواس نداریم ها!

با یادآوری مریم هینی کشیدم و جلوتر از امیرعلی به سمت آسانسور بیمارستان دویدم.

دو روزی گذشت تا رهام بهوش آمد. در این دو روز امیرعلی بیشتر اوقات بیمارستان بود، با اینکه عمل رهام توسط پزشک دیگری صورت گرفته بود ولی مهرداد پزشک معالج بعد از عملش بود.

طبق گفته ی خود رهام کسانی که کتکش زده بودند چند زورگیر بودند که با دیدن تیپ و قیافه اش تصور کردند مبلغ زیادی پول ممکن است بهمراه داشته باشد. چون رهام از خود دفاع کرده بود ، برای دزدیدن وسایلش از خلوتی خیابان استفاده کرده و تا حد مرگ کتک زده بودنش...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
امیرعلی دو تقه به در زد و دستگیره را پایین کشید.

با باز شدن در متوجه جمعیتی شدیم که برای ملاقات رهام به بیمارستان آمده بودند. پدرم به همراه آوا و آرمان، خانواده ی خاله، خانواده ی عمو، حتی مهرداد و بهار هم بودند. همگی با دیدنمان با روی خوش سلام کردند. تک به تک با همه سلام و احوالپرسی کردم و در کنار آوا و مریم ایستادم.

سرم را به گوش مریم نزدیک کردم و آهسته پرسیدم:

-چه عجب از اینورا خانم؟

مریم در حالی که لبخند روی لبش را حفظ می کرد پاسخ داد:

-قضیه ی اونشب رو واسه مامانمینا تعریف کردم، غریبه که نبودیم گفتن بیایم یه سر ملاقات! تو که میدونی بابای من فامیل داریش خوبه...

آهانی گفتم و اینبار خطاب به رهام گفتم:

-حالت بهتره؟

-بهترم... ببخش اون شب اسباب زحمت شدم براتون.

ادامه ی حرفش را در حالی که به امیرعلی و مهرداد نگاه می کرد، گفت:

-از شماها هم ممنونم. جونم رو مدیون امیرم!

پیش از آنکه امیرعلی جوابی بدهد مهرداد گفت:

-ولی باید از من یه عذرخواهی بکنی!

رهام سوالی نگاهش کرد، مهرداد تک خنده ای کرد:

-مرد حسابی داشتیم اون همه ظرافت و دقت واسه بخیه ی فکت انجام میدادم اونوقت تو میگی مگه لحاف تشک داری می دوزی؟

رهام که با وجود زخم های سر و صورتش و بخیه ی چانه اش به سختی حرف میزد لبخند کمرنگی زد:

-ببخش همکار! عصبی بودم یه چیز گفتم...

مهرداد دستانش را روی سینه قلاب کرد:

-همکار خودتی! من الان دکترتم . زیاد حرف نزن الانه که پاره شی!

همگی یک صدا خندیدیم و رهام در حالی که دستش را روی چانه ی باند پیچی شده اش گرفته بود گفت:

-نخندون مهرداد! بخیه هام در میره!

مهرداد خودش را به امیرعلی چسباند و سر انگشتانش را روی گونه اش زد و در حالی که بازوی امیر را سفت گرفته بود با صدای جیغ جیغوی زنانه گفت:

-اوا خاک عالم! امیر جونم این از اون پروهاست ها!

نیومده پسر خاله شد!

امیر هم چند ضربه به پشت کمر مهرداد زد و خیلی جدی گفت:

-تو حرص نخور مهری جون!

همگی از خنده دستمان را به هر جایی که بند میشد گرفته بودیم که مبادا روی زمین ولو شویم. مهرداد در میان خنده گفت:

-بخندین... بخندین که من بدبخت شب ماهیتابه در انتظارمه!

رامین در حالی که به امیر اشاره میکرد پرسید:

-کنه باید واسه شوهرت کوکو درست کنی؟

مهرداد پشت امیر سنگر گرفت و در حالی که به بهار اشاره می کرد با ترس گفت:

-حاج خانم بدشون میاد من از این شوخی ها کنم!

امیر بازوی مهرداد را کشید و رو به بهار گفت :

-بهار خانم از کجاش بزنم؟

بهار پشت چشمی نازک کرد و با غرور گفت:

-زحمت نکشید همون ماهیتابه کارشو بلده!

مهرداد گوش امیرعلی را گرفت:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-خجالت بکش خیر سرم ۶ ماه ازت کوچیک ترم!

مریم و نازنین از شدت خنده تا کمر خم شده بودند.

نگاهم به آوا افتاد که دستش را روی شکمش گرفته بود و صورتش از درد مچاله شده بود. کنارش رفتم و با نگرانی پرسیدم:

-حالت خوبه؟

نگاهم کرد و التماس گونه گفت:

-آرزو به آرمان بگو منو ببره خونمون. فک کنم وقتمه!

حالش را درک می کردم. عمو و زعمو و پدرم خداحافظی کردند و رفتند. مریم ولی دل به رفتن نداشت، بغلم کرد و آرام گفت:

-تو که خونه ما ناز میکنی نماییی ولی من بازم میام!

پیش را کشیدم و با لبخند گفتم:

همین که اتاق کمی خلوت شد مهرداد هم به سمت بهار رفت و بلند گفت:

-ما هم رفع زحمت کنیم! خیر سرم من شیفتم دو ساعته اینجام!

و اشاره ای به روپوش سفید تنش کرد. بعد از اینکه آنها هم رفتند به سمت آرمان رفتم و آرام گفتم:

-آوا انگار بد حاله. توام برو دیگه...

آرمان نگاهی به آوا انداخت و بی حواس پرسید:

-چشه؟

چشم غره ای نثارش کردم:

-یعنی معلوم نیست؟

آرمان که تازه دو زاری اش افتاده بود آهانی گفت و رو به سمت خاله فریبا کرد:

-خاله جون اجازه بدید منم برم. باید آوا رو برسونم خونه بعدم کار دارم واسه فردا.

خاله فریبا در حالی که میوه ها را داخل یخچال کوچک اتاق می گذاشت با مهربانی جواب داد:

-قربونت خاله خیلی زحمت کشیدی.

سپس به آوا نگاه کرد:

-آوا جون خاله حالت خوب نیست؟

نازنین که تا آن لحظه با آوا صحبت می کرد یک دفعه بی حواس گفت:

-چیزی نیست ماما وقتشه دل درد داره!

خاله فریبا چشم و ابرویی آمد، آوا از خجالت سرخ سرخ شد. نازنین هم دست جلوی دهانش گرفت.

این وسط مرد ها هم مثلا خودشان را به نشنیدن زدند. عمو رسول به سمت دستشویی رفت، آرمان و رامین الکی درباره ی وضعیت آب و هوا شروع به صحبت کردند. امیرعلی هم مشغول ور رفتن با گوشی اش شد و رهام هم الکی چهره در هم کشید و دستش را روی چانه اش گرفت و ناله کرد. امیرعلی به سمتش رفت و روی صورتش خم شد:

-درد داری؟

رهام چشمانش را بست:

-آخ آخ. از وقتی به حرکات مهرداد خندیدم انگار خنجر کردن تو فکم. بدجور میسوزه!

امیرعلی مشغول بررسی بخیه های چانه ی رهام شد و سپس گفت:

-چیزی نیست یکم بهش فشار اومده درد گرفته.

سپس سرش را بلند کرد و خطاب به من گفت:

-دیگه بریم مریض باید استراحت کنه.

بهمراه آوا و آرمان خداحافظی کردیم و از اتاق خارج شدیم . آوا که حالا دردش را فراموش کرده بود با حرص طوری که فقط من بشنوم گفتم:

-آبرومو برد دختره ی خنگ!

در حالی لبخند عمیقی بر لب داشتم از آزمایشگاه خارج شدم. نگاهی به آسمان بارانی انداختم و زیر لب از ته دل گفتم:

-خدایا شکر!

برگه‌ی آزمایش را در کیفم گذاشتم و به سمت ایستگاه تاکسی به راه افتادم. فاصله‌ی زیادی تا تاکسی‌های زرد رنگ نداشتم اما بارش باران به حدی بود تمام سر و صورتم خیس شد. دوست داشتم این خبر را در بهترین شرایط به امیرعلی بگویم. می‌دانستم حالا در خانه منتظرم است. با صدای زنگ گوشی نگاهی به صفحه‌اش انداختم، خودش بود. انگشتم را روی صفحه کشیدم:

-جانم؟

-جانت بی‌بلا خانم! کجایی؟

-دارم میرم به سمت ایستگاه تاکسی.

-بارون خیلی تنده مراقب باش فقط!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
خواستم کمی اذیتش کنم:

-خب تو بیا دنبالم دیگه!

-آرزو جان میتونی تو این بارون وایستی پیام دنبالت؟

خندیدم:

-اونوقت دیگه نمی شناسیم،میشم موش آبکشیده!

صدای خنده ی آرامش را شنیدم:

-گرفتی مدرکتو؟

با یادآوری مدرک کارشناسی ام با ذوق گفتم:

-آره....بالاخره فارغ التحصیل شدم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

در همان حال به ایستگاه تاکسی ها رسیدم و سوار ماشین مورد نظر شدم. با دیدن پسر و دختر جوانی که پشت نشسته بودند صدایم را کمی پایین آوردم:

-خب دیگه من سوار ماشین شدم. کاری نداری؟

-کی میرسی؟

-دلت تنگ شد؟

لبخندش را از پشت تلفن هم حس می کردم ولی اینبار صدایش آهسته تر بود:

-آره عزیزم دلم برات تنگ شد! ماشین خالیه یا پر؟

-فکر کنم حداکثر یه ربع دیگه خونه باشم. میبینمت.

-پس منتظر تم.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

دستان یخ زده ام را روی زنگ در گذاشتم و منتظر ماندم. با فکر اینکه شاید امیرعلی دستشویی باشد کلیدم را از پشت جیب کوچک کیفم خارج کردم و در را باز کردم. همه ی پرده ها کشیده و لامپ ها خاموش بود. چند لحظه با تعجب به صحنه ی تاریک مقابلم نگاه کردم و چند قدمی جلو رفتم:

-امیرعلی؟ امی...-

یک مرتبه دست گرمی از پشت دور گردنم حلقه شد و مرا به سمت خود کشید. وحشت زده خواستم جیغ بکشم که صدای گرم و آشنایی در نزدیکی گوشم گفت:

-عزیز دل من یخ کرده...-

همچنان در بهت این کارش بودم که یک مرتبه همه ی چراغ ها روشن شد و آوا و شیوا بهمراه آرمان و محمد مهدی هر کدام بادکنکی را با ناخن هایشان ترکاندند! دستانم را جلوی گوشم گرفتم و خندیدم. امیر دستش را از دور گردنم باز کرد و مقابلم ایستاد و با محبت گفت:

-فارغ التحصیلیت مبارک عزیزم!

یک مرتبه توسط آرمان به کناری پرت شد و اینبار در آغوش آرمان گم شدم:

-آبجی خانم منم بالاخره مهندس شد!

بعد از او نوبت شیوا و آوا بود که به نوبت صورتم را بوسیدند و تبریک گفتند. محمد مهدی هم در حالی محمد امین را در آغوش گرفته بود بعد از سلام و احوالپرسی بابت فارغ التحصیلی ام تبریک گفت. آوا چادرم را از سرم برداشت و گفت:

-یخ کردی دختر. برو لباساتو عوض کن.

آرمان در حالی که با ضبط ور میرفت گفت:

-بدو دختر لباساتو عوض کن امشب می خوام کیک بخورم بدون وجود فرهاد!

خندیدم و به سمت اتاق رفتم. مقنعه ی خیسم را از روی سرم برداشتم و در آینه نگاهی به موهای خیسم انداختم و با یادآوری خبر خوشی که برای امیر داشتم لبخندی روی لبانم نشست. در باز شد و امیرعلی به داخل اتاق آمد. با دیدنم لبخندی زد. صدای آهنگ نیز از پذیرایی بلند شد:

*دیوونه ی چشمای مشکی تم

دیوونگی هم عالمی داره

چشمای تو

افتاده به جونم

دست از سر من برنمیداره

لبخند بر لب به ستم آمد و محکم در آغوشم گرفت. سرم را روی سینه اش گذاشتم و چشمانم را بستم.

*دور از تو قلبم خیلی آشوبه

بودن کنارت خیلی جذابه

اونقدر ماهی که شبا مهتاب

وقتی تو می خوابی، نمی تابه

دستانش نوازش گونه روی موهایم به حرکت در آمد و چانه اش را روی سرم گذاشت.

*خوشبو ترین عطری که میشناسم

بوی نم بارون رو موها ته

از چی بگم وقتی که میدونی

دنیای من ما بین دستاته

از آغوشش جدا شدم و با تمام ذوقم گفتم:

-سورپرایزت عالی بود!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
دستان سردم را در دستان گرمش گرفت :

-الان گرمت میکنم!

دستانم را مقابل دهانش گرفت و چند بار 'ها' کرد.

دروغ نبود اگر میگفتم آن لحظه احساس می کردم خوشبخت ترین زن روی زمینم. تمام محبتی را که نسبت به امیر
داشتم در چشمانم ریختم و نگاهم را به نگاه سبز تیره اش دوختم. سکوت بینمان را فقط صدای ضبط می شکاند :

*وقتی نگاهم میکنی انگار

از کنج پلکت قند میریزه

من پیش تو آرامم

هر ثانیه ام از عشق لبریزه...

(دیونگی_حامد همایون)

شاید بهترین زمان برای دادن بهترین خبر همین حالا بود که هر دو با محبت به همدیگر خیره شده بودیم. دستانم را
از بین دستانش بیرون کشیدم و صورتش را قاب گرفتم:

-من خیلی خوشحالم امیر... بیشتر از همیشه! منم برات یه سورپرایز دارم.

-زود بگو ببینم!

به سمت کیفم رفتم و برگه ی جواب آزمایش را بیرون کشیدم و به سمتش برگشتم. متعجب نگاهی به من و برگه ی دستم انداخت. برگه را مقابلش گرفتم و با صدای بچه گانه ای گفتم:

-بابا امیر نمی خوای یه نگاه بهش بندازی؟

گونه هایش با کمی مکث بالا رفت و بدون آنکه نگاهی به برگه بیندازد محکم در آغوشم گرفت و با ذوق وافر گفت:

-عاشقتم آرزو... عاشقتم... بهترین خبر دنیا رو بهم دادی!

عطر تنش را به وجودم کشیدم. چند ضربه به در خورد. هر دو هول زده از هم جدا شدیم و صدای آرمان از پشت در بلند شد:

-برادر من تو که میخواستی خلوت کنی چرا ما رو دعوت کردی؟

امیرعلی پیشانی ام را سریع بوسید و گفت:

-من برم که آبرومون رفت توام لباس بپوش زود بیا.

برگه ی آزمایش را روی میز توالت گذاشتم و در حالی که اشک شوقم را پاک می کردم به سمت کمد لباس هایم رفتم.

گوشی را بین شانه و صورتم نگه داشته بودم و هر دو دستم مشغول خرد کردن گوشت ها بود!

-بابا جون خوب شما بیاید اینجا...

.....-

-مثل اینکه مرغتون یه پا داره!

.....-

-باشه! پس یکم زودتر میایم تا غذا درست کنم.

.....-

-آوا و آرمان و خاله هم میان؟ چه بهترا!

.....-

-چشم حتما خداحافظ!

تماس که از طرف پدرم قطع شد رو به سمت امیرعلی که روی کاناپه لم داده بود کردم و گفتم:

-امیر من دستام کثیفه بیا لطفا این گوشی رو بردار از رو شونه ام!

از جا بلند شد و به سمتم آمد اما به جای آنکه گوشی را از روی شانه ام بردارد، چاقو را از دستم گرفت و مرا به سمت ظرفشویی برد و در حالی که شیر آب را باز کرده بود و دستانم را با مایع میشست گفت:

-زیاد کار نکن خسته میشی!

من که گردنم به خاطر کج بودنش به مدت طولانی درد گرفته بود گفتم:

-این گوشی رو بگیر گردنم شکست!

با دیدن چهره ی مجاله شده ام از درد با همان دستان خیس گوشی را از بین صورت و شانه ام کشید و پرسید:

-بابات بود؟

گردنم را صاف کردم و در حالی که به چپ و راست حرکتش میدادم تا از دردش کاسته شود پاسخ دادم:

-آره. شام دعوتمون کرد... می گفت دلم گرفته!

گوشی را روی این گذاشت و به سمتم برگشت:

-چرا دلش گرفته؟

کمی از فوم دستشویی را روی دستانم زدم:

-بالاخره هم من هم آرمان هر دومون به فاصله ی ۲ ماه ازدواج کردیم. این آرمانم اسمش نامزده! یا شرکته یا پیش

آوا. بابام تنها شده امیر...

در سکوت نگاهم کرد و چیزی نگفت. دستانم را با حوله خشک کردم و طبق عادت مقابل بینی ام گرفتم تا مبادا بوی گوشت بدهند! بوی مخلوط شده فوم دستشویی و گوشت حالم را دگرگون کرد. به حالت دو به سمت دستشویی دویدم اندک صبحانه ای را که خورده بودم را پس فرستادم!

امیرعلی به سرعت خودش را به من رساند و یک دستش را دور کمرم حلقه کرد. دوست نداشتم گند زده شده را ببیند بهمین خاطر با اشاره ی دست خواستم تا بیرون برود. تکانی نخورد و با دست دیگرش صورتم را شست. خجالت کشیدم و بعد از آنکه صورتم را با حوله خشک کردم با شرمندگی گفتم :

-بخشید سر صبحی...

کلامم را قطع کرد و با مهربانی گفت:

-برو استراحت کن. یکم صبحونه خورده بودی که اونم پس دادی... برو دراز بکش واسه شب سر حال باشی...

روی کاناپه ی سه نفره دراز کشیدم و چشمانم را بستم. در این دو ماهی که از حاملگی ام می گذشت این اولین بار بود که حالم بهم می خورد. هنوز هیچ کس از حامله بودنم خبر نداشت! یکجورهایی خجالت میکشیدم از گفتنش... امیر پتو مسافرتی را رویم انداخت . خم شد و پیشانی ام را بوسید:

-خودم آشپزخونه رو جمع و جور میکنم تو راحت بخواب...

سرمیز شام همه ی غذا ها به رویم چشمک میزدند. امیرعلی سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت:

-پر خوری نکنی ها، ممکنه دوباره حالت بد شه!

الکی باشه ای گفتم و مشغول شدم. آنقدر با ولع می خوردم که اول آرمان و بعد آوا و خاله افرا با تعجب نگاهم کردند. وقتی متوجه سوتی ام شدم با خنده گفتم:

-چرا اینجوری نگام می کنید؟ خب خونه ی بابامه کیف میده غذا خوردن!

آرمان نگاهش را از صورتم گرفت و مشغول شد. این وسط آوا با خنده ولی خاله افرا مشکوک نگاهم می کردند. می دانستم خاله افرا تیز تر از این حرف هاست بهمین خاطر برای عوض کردن جو گفتم:

-خاله حسابی سنگ تموم گذاشتی ها! اصلا نذاشتی منو آوا دست بزنی!

خاله لبخندی زد:

-نوش جونت خاله.

-نوش جونتون . افرا خانم دستت درد نکنه واقعا عالی شده. آرزو بابا اون کشک بادمجون رو بده...

ظرف کشک بادمجان را از مقابلم برداشتم و اول با لذت بو کشیدم:

-به به... چه بوی...

یک مرتبه ظرف را روی میز ول کردم و به سمت دستشویی دویدم. امیرعلی پشت سرم آمد ولی اول در را بستم و بعد شروع کردم به عق زدن.

چند دقیقه بعد دست و صورتم را شستم و از سرویس بیرون آمدم. تقریبا همه پشت در ایستاده بودند! امیرعلی بازویم را گرفت:

-خوبی؟

پدرم با نگرانی پرسید:

-یه دفعه چی شد؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
آرمان در حالی که لبخندی شیطانی به لب داشت و ابروهایش را بالا انداخته بود گفت:

-آرمان دایی شد!

از خجالت لب گزیدم و سرم را به زیر انداختم. خاله افرا جلو آمد و صورتم را بوسید:

-مبارک خاله...

بعد از او نوبت آوا بود:

-عجوزه چرا بهم نگفتی زندایی شدم؟

آرمان، آوا را کنار کشید و با خنده گفت:

-آوا و لش کن، آرزو فعلا داره خجالت صرف میکنه!

سپس به امیرعلی نگاه کرد که لبخند محوی روی چهره داشت:

-مبارک باشه. فقط این رسمش نیست ها! باید سور بدی دکتر!

پدرم با لبخند گفت:

- من خودم واسه نوم سور میدم!

مجددا به سر میز برگشتیم ولی به غیر از چند قاشق برنج، چیز دیگری نخوردم. بعد از شام هم به یاد دوران بچگی با پدرم نون بیار کباب ببر بازی کردیم و کلی خندیدم. در ته چهره ی پدرم غمی نهفته بود که با خنده های پر صدا سعی در مخفی کردنش داشت!

دوست نداشتم امشب حتی برای چند لحظه هم پدرم در خانه تنها بماند. بهمین خاطر موقع رفتن به آرمان گفتم که سر راه خاله و آوا را به خانه شان میرسانیم. در آغوشم گرفت و زیر گوشم آرام گفت:

- خوشحالم که خوشبختی آرزو... خیلی دوست داشتم این روزا رو با چشم خودم ببینم!

آرمان با تمام شوخ بودنش، قلب بسیار مهربانی داشت که همیشه برای من دل می سوزاند. گونه اش را بوسیدم و با لبخند گفتم:

-راستی تو نمی خوای بری سر خونه زندگیت؟

-چرا... ولی یکم اوضاع شرکت بهم ریختس. تا یه ماه دیگه ردیف میشه و اون موقع با خاله درباره ی عروسی حرف میزنم. یه سال بیشتره نامزدیم خودمم خسته شدم!

-توکل بر خدا...

به سمت پدرم رفتم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم:

-خوش گذشت بابا... شما هم اونورا بیاین!

امیرعلی هم پشت بند حرفم اضافه کرد:

-تنها نمونید، بیاید پیشمون ما از دیدنتون خوشحال میشیم.

پدر لبخند شیرینی زد:

-خوشبخت بمونید. فرصت زیاده میام...

وقتی ماشین حرکت کرد سرم را از شیشه بیرون آوردم و برای پدرم و آرمان که در حیاط ایستاده بودند دستی تکان دادم و لبخند دندان نمایی زدم...

مقابل شرکت آرمان از تاکسی پیاده شدم. نگاهی به ساختمان ۸ طبقه ی مقابلم انداختم و لبخندی زدم. آرمان و دوستانش برای تاسیس شرکت زحمات زیادی کشیده بودند. وارد ساختمان شدم و منتظر آسانسور ماندم. در طبقه ی چهارم گیر کرده بود و گویا حالا حالاها قصد پایین آمدن نداشت، در همین حین دو مرد جوان که از ظاهرشان مشخص بود کاره ای هستند وارد ساختمان شدند و با کمی فاصله از من به انتظار آسانسور ایستادند. مسلما اگر آسانسور پایین می آمد این دو مرد هم همراه من سوار می شدند. و خب من می ترسیدم از تنها شدن با دو مرد آنهم در آسانسور!

شاید اتفاق خاصی هم نمی افتاد و نخود نخود هر که رود پی کار خود! ولی خب من همیشه جوانب را در نظر می گرفتم. آسانسور همچنان در طبقه ی ۵ ایست کرده بود که به صورت نمایشی دست چپم را بالا بردم و به ساعت نگاهی انداختم. ابروانم را در هم کشیدم و زیر لب طوری که آن دو بشنوند گفتم:

-خیلی دیر شد!

دستم را پایین انداختم و چند ثانیه مجددا منتظر ماندم و بعد الفرار! به سمت راه پله رفتم و به حالت شتاب پله ها را طی کردم. به دومین پاگرد که رسیدم ایستادم و نفس نفس زدم. دستم را روی شکمم گذاشتم و لب گزیدم از حماقتی که کردم. امیرعلی اگر می دانست با این وضعم ۲۰ پله را بالا آمدم...

دو پاگرد بعدی را با آرامش طی کردم. با دیدن در شرکت نفس آسوده ای کشیدم و وارد شدم. منشی شرکت با دیدنم پرسید:

-سلام امرتون؟

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
سرد بود و خشک! مثل خودش جواب دادم:

-سلام. با مهندس شایگان کار داشتم.

-وقت داشتین؟

-خیر! بهشون بگید خواهرش اومده.

متعجب نگاهم کرد و یک مرتبه از این رو به آن رو شد:

-ببخشید به جا نیاوردم. خیلی خوش اومدین!

-ممنونم.

تلفن را برداشت و آمدنم را به آرمان اطلاع داد. قدم تند کردم به سمت اتاق آرمان که در باز شد و خودش در چارچوب در ظاهر:

-هه! ببین کی اومده!؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
لبخندی زدم و به سمتش رفتم. دستم را فشرده و صورتم را بوسید:

-چه بی خبر آرزو خانم؟ شرکت ما رو منور کردین!

-اگه اجازه بدی پیام تو بهت میگم!

خندید و از جلوی در کنار رفت. وارد شدم و بلافاصله روی کاناپه نزدیک میز نشستم. آرمان هم بعد از چند دقیقه با یک لیوان آب خنک به اتاق برگشت. لیوان را به دستم داد و مقابلم روی کاناپه ی دیگری نشست:

-بخور. قرمز شدی!

آب نداشته ی دهانم را قورت دادم و لیوان آب را لا جرعه سر کشیدم. لیوان هنوز در دستم بود که سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

آرمان با دیدن پوزیشنم خندید و با غلظت گفت:

-بابا لعنت بر یزید! آب نداده بودم مرده بودی که! هوا بهاری و خنکه تو چرا اینجوری تشنه بودی؟

عرق نشسته بر پیشانی ام را با دستمال کاغذی خشک کردم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-پله اومدم بالا!

چند لحظه متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-مگه آسانسور خراب بود؟

سرم را از پشتی مبل برداشتم و کش چادرم را روی شانه هایم انداختم:

-نه. یکم طول کشید اومدنش بعدشم دو تا مرد اومدن کنار من منتظر وایستادن، این شد تصمیم گرفتم به جای

آسانسور از پله استفاده کنم!

سرزنش بار نگاهم کرد:

-تو عقل داری؟

سعی کردم لبخند بزنم:

-خب چیکار می کردم با دو تا مرد میرفتم تو اتاقک دو متری؟

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-نخیر. خیلی راحت وقتی آسانسور اومد میداشتی اونا میرفتن بعدش تو میومدی!

ابروانم را بالا انداختم و گفتم:

-دیگه اونجاش به فکرم نرسید!

با دلخوری گفتم:

-اینقدر سهل انکار نباش آرزو، تو با این وضعت نباید اینقدر پله بالا پایین کنی! گفتن نداره که...

برای عوض کردن بحث گفتم:

-خوب دیگه تموم شد رفت! چه خبر؟ راستی ببخش دست خالی اومدم!

از جا بلند شدو به سمت میزش رفت:

-باز تو حرف اضافه زدی!؟

-اضافه و کمش رو نمیدونم ولی بهر حال ببخش دیگه!

لبخندی زد:

-تو خوبی؟ گل دختر دایی؟! پسر پیغمبر؟

خنده ام گرفته بود:

-حالا از کجا میدونی دختره؟

خودکاری برداشت و برگه ای را امضاء کرد:

-نمی دونم شاید چون خودم دختر دوست دارم!

پای راستم را روی پای چپم انداختم:

-میگم آرمان؟

-جانِ آرمان!؟

-اوهه_____و! آوا الان اینجا بود خودشو خفه می کرد که تو به من اینجوری گفتی!

-نگران نباش واسه اون یه چیز هایی گفتم که یادش رفته چی میخواستته ازم!

از شدت خنده اشک هایم روی گونه ام جاری بود. آرمان با دیدن صورت خیسم دستمالی از جعبه بیرون کشید و مقابلم گرفت:

-بابا خواهرزادم تو شکمت تیکه تیکه شد از بس قهقهه زدی!

خودم را کنترل کردم و با دستمال صورتم را پاک کردم:

-یادم رفت واسه چی اومدم ها! ببین آرمان حس میکنم بابا یه مدته تو خودشو؛ چطور بگم به نظر سرحال نمیاد...

دستانش را پشت گردنش قفل کرد و لب پایینی اش را بالا داد:

-آره منم همچین حس می دارم.

-گفتم امروز پیام اینجا هم تو رو ببینم و هم با هم بریم دنبال بابا. به خاله افرا و آوا هم زنگ میزنم تا یه جایی از راهو بیان سر راه برشون داریم. خودم هم همه چیز رو آماده کردم با امیر هم هماهنگم!

لبخند گیجی زد:

-نمی فهمم چی میگی!

-ای بابا مثل اینکه لپ کلام رو فراموش کردم بگم! گفتم امشب بریم فضای آزادی جایی... پوسیدیم تو خونه.

-کجا مثلاً؟

-مثلاً بریم دریاچه. الان هوا هم خوبه خیلی حال میده.

-موافقم! پیشنهاد خوبیه...

-خب بابا الان دفترشه؟

-صبح که من پاشدم پیام شرکت تو اتاقش خواب بود، گفتم شاید خودش ساعت کوک کرده واسه بیداریش. میدونی که بابا منظمه و ساعت کاری هرروزشم فرق میکنه. صداش نزدم. تا الانم که از بس کلم تو پرونده ها بود یه زنگ بهش نزدم.

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

-منم از صبح چند بار به خونه و گوشیش زنگ زدم ولی جواب نداد. قبل از اینکه اینجا بیام هم دوباره زنگ زدم به دفتر، منشیش میگفت هنوز نیومده و کلی هم قرار کاری داره... گفتم شاید دادگاهی، جایی رفته یا شارژ تموم کرده...

آرمان چند لحظه در سکوت فکر کرد و از جا بلند شد:

-یعنی چی؟ بابا کجاست پس؟

تلفن را برداشت و شماره گرفت، چند لحظه بعد تلفن را قطع کرد:

-بوق میخوره ولی جواب نمی ده!

با نگرانی از جا بلند شدم و در کسری از ثانیه تمام حس های منفی مغزم را نشانه گرفتند:

-دارم کم کم می ترسم...

کتش را از پشتی صندلی چنگ زد و به سمت آمد:

-من میرم پارکینگ ماشینو در بیارم. تو با آسانسور بیا. منتظرم.

بعد از اتمام جمله اش از اتاق بیرون زد و من هم بی معطلی پشت سرش از شرکت خارج شدم.

آرمان در را با ریموت باز کرد و ماشین را داخل حیاط خانه پارک کرد. با دیدن ماشین پدرم در حیاط هر دو چند لحظه بی هیچ حرکتی ایستادیم. زودتر از آرمان به خودم آمدم و به سمت ورودی سالن قدم تند کردم. دستگیره را کشیدم و از همان بدو ورود با صدای بلندی پدرم را صدا زدم:

—بابا؟ بابا؟ کجایی؟

آرمان وارد سالن شد و یک راست به سمت پله ها دوید. صدای پاهای شتاب زده اش روی پله های چوبی سالن، سر و صدای عجیبی به راه انداخته بود.

از پله ها بالا رفتم و سعی کردم اینبار مراقب جنینم باشم! چند پله مانده بود به طبقه ی بالا برسم که صدای فریاد آرمان به گوشم رسید:

—بابا! چشمتو باز کن چرا خوابیدی!؟

آب دهانم را با صدا قورت دادم و پله های باقی مانده را با شتاب طی کردم و خودم را به اتاق پدرم رساندم. پدرم به حالت کاملاً غیرعادی روی تخت خواب بود و صورت آرمان خیس از اشک!

بهت زده به صحنه ی مقابلم نگاه می کردم. آرمان گریه می کرد و نبض پدرم را می گرفت. گریه می کرد و سرش را روی قلب پدرم می گذاشت. هق میزد و در حالی که مقابل تخت زانو زده بود، دستانش مشت شده بود. مگر چه شده

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

بود؟ چرا پدرم با وجود اینهمه سر و صدا چشمانش را باز نمی کرد؟ انگار کم کم همه چیز برایم معنا پیدا می کردند و واقعیت تلخ تر از همیشه برایم نمایان بود!

نفهمیدم چه زمان چادرم از سرم افتاد... چه زمان روی زمین زانو زدم... چه زمان بغض جمع شده از گلویم را با جیغ های بلند و گلو خراش بیرون فرستادم... چه زمان گونه های اسیر انگشتانم، توسط آرمان آزاد شدند... حتی نفهمیدم چه زمان دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد...

صدای زمزمه ی دلنشینی در گوشم می پیچید. به نرمی پلک هایم را از هم باز کردم. چند مرتبه پلک زدم تا تاری دیدم از بین برود. در اتاق سفیدی، روی تخت بودم. همه چیز یادم بود. انگار نه انگار که تا همین حالا بیهوش بودم! نمیدانم شاید هم خواب بودم. چشم گرداندم، امیرعلی با فاصله ی کمی از تخت روی صندلی نشسته بود و تمام نگاه و حواسش پی قرآن کوچکی بود و به زیبایی تلاوتش می کرد. به غیر از روپوش پزشکی که برتن داشت، تمام لباس های تنش مشکی بود. نگاهم را به لبه های روسری که روی سینه ام افتاده بود، دوختم.

مشکی... انگار که داشتم از حقیقت فرار می کردم و رنگ مشکی این لباس ها، رنگ حقیقت به این اتفاق ها می بخشید. گلویم، چشمانم، قلبم... همه میسوخت. برای پدری که خیلی زود رفت... چقدر زود همه چیز اتفاق افتاد...

با صدای بهت زده امیرعلی به سمتش برگشتم:

-آرزو؟ بالاخره بیدار شدی؟

از جا بلند شد و با همان قرآن به سمتم آمد. چقدر چشمانش قرمز بود؛ ته ریش چند روزه ای روی صورتش جا خوش کرده بود. موهایش مثل همیشه مرتب نبود. لاغر شده بود. خیلی... مگر چند وقت بود که اینجا بودم؟

-تو نمی دونی تو این ۳ روز به من چی گذشت؟

در سکوت فقط نگاهش می کردم. ۳ روز؟ قرآن را بست و کنار بالشتم گذاشت:

-نمی خوای حرف بزنی؟

لب باز کردم ، اما اینبار برای پرسیدن وضعیت جنینی که نمی دانستم بعد از وقوع این اتفاقات هست یا نیست!:

-بچم...

لبخند خسته ای روی صورتش نشست:

-کوچولومون خیلی قوی بوده آرزو... دکترا میگفتن یه معجزه بوده موندنش!

لبخند تلخی روی صورتم نشست. خوشحال بودم که تنها تر از این نشدم! امیر بی هیچ حرفی از در بیرون رفت. بغض به گلویم فشار می آورد ولی اشکی برای ریختن نداشتم. غم سد ریزش اشک هایم شده بود و فقط پلک هایم میسوخت. در باز شد و امیر با یک ظرف حاوی دارو و یک سرمی که در دست داشت وارد اتاق شد. ظرف را روی میز متصل به تخت گذاشت و به سمتم آمد :

-به مامان زنگ زدم گفتم بهوش اومدی. احتمالا تا نیم ساعت خودشونو برسونن.

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
ست سرم را از آنژیوکت به آرامی جدا کرد و سرم جدید را به آن وصل کرد. بعد از آن مشغول خالی کردن آمپولی در
سرم شد. نگاهش کردم:

-امیر؟

آمپول را از سرم جدا کرد:

-جان امیر؟

چند لحظه ای لب پایینم اسیر دندانم شد:

-یتیم که میگن منم نه؟

نگاهش رنگ غم گرفت. دستم را بین دستان گرمش گرفت:

-این چه حرفیه میزنی آرزو؟ یتیم به آدم بی کس و کار میگن... تو که بی کس و کار نیستی... من هستم، آرمان
هست، خاله هات...

-بابام چرا رفت امیر؟ اونکه حالش خوب بود؟

دستش بالا آمد و گونه ام را نوازش کرد اما نگاهش را دزدید:

-تو خواب سخته کرد...

چند لحظه مکث کرد و اینبار نگاهم کرد:

-چرا گریه نمی کنی آرزو؟

دستم را روی گلویم گذاشتم:

-جمع شده اینجا... خالی نمیشه...

سرم را در آغوش گرفت، دلم برای عطر تنش تنگ شده بود. اگر نداشتمش در این شرایط چه می کردم؟

-من باید چیزی رو بهت بگم آرزو...

خواستم سرم را از آغوشش جدا کنم؛ اما محکم تر بین بازوانش فشرده شدم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-ببین آرزو تو ۳ روز بیهوش بودی... خب... آرزو پدرتو خاک کردن... من گفتم تو حالت خوب نیست ولی گفتن
خوبیت نداره...

اشک هایم راه باز کردند:

-بابامو... خاک... من... ندیدمش...

حلقه ی دستانش شل شد. از آغوش بیرون آمدم :

-نباید می داشتی...

انگار این چشم ها همان چشم های کویر مانند نبودند که حالا رودی از آنها جاری بود. به یکباره پدر از دست بدهی،
بی خداحافظی خاکش کنند...

-آرزو جان نگاه کن منو... اصلا تو با این وضعت مگه میتونستی قبرستون بری؟ برات خطر داره، هم خودت هم بچه...

دو دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و جیغ می کشیدم. گلویم می سوخت و من مصراانه حرصم را بر سرش خالی می
کردم. در باز شد و خاله شهره بهمراه آوا و مریم و شیوا به داخل آمدند. امیرعلی سعی داشت دستانم را از جلوی
دهانم بردارد. خاله شهره به آرامی کنارش زد و در آغوش گرفتم:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-جیغ نکش خاله... گریه کن بزار خالی شی...

نمی دانم چقدر گذشت که آرام شدم و خاله شهره کنار رفت، آوا و مریم و شیوا دورم را گرفتند. همگی بهم ریخته بودند. در حالی که اشک هایم روان بود پرسیدم:

-آرمان کجاست آوا؟ داداشم کو؟

آوا در حالی که با لبه های روسری اش اشک هایش را پاک می کرد گفت:

-ما الان از مسجد اومدیم. آرمان درگیر کارای مراسمه...

-منو از اینجا ببرین...

اینبار مریم گفت:

-عزیزم تو باید استراحت کنی.

شیوا هم اضافه کرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-آرزو جان آروم باش.

ناچار به امیرعلی نگاه کردم. تمام التماس را در چشمانم ریختم. جلوتر آمد و با یک دستش بازویم را گرفت و روی صورتم خم شد:

-میبرمت، فقط باید قول بدی آروم باشی.

چاره ای جز موافقت داشتم؟

'شش ماه بعد'

به زحمت روی زمین نشستم و انبوه لباس های رنگارنگ را مقابلم ریختم. به آرامی مشغول تا زدن لباس ها شدم و اینبار دقیق تر به طرح و نقششان نگاه کردم. لباس هایی را که بیشترشان را امیرعلی برایم خریده بود و اصرار داشت بعد از ۶ ماه از لباس مشکی دل بکنم! ولی انگار دلم رضا نمی داد. خاله افرا و فریبا، زنعمو، آوا و مریم و شیوا و دایی فرهاد، همه برایم لباس های رنگی خریده بودند تا مشکی را از تنم در بیاورم. خاله فریبا هم برای اینکه مرا بترساند دائما زنگ میزد و یادآور می شد که 'لباس مشکی زیاد تنت بمونه خدا دور کنه بازم داغ میبینی ها!...' ولی من گوشم به این حرف ها بدهکار نبود! آرمان ولی به اصرار بقیه دو ماهی میشد که لباس سیاه از تن کنده بود و لباس های تیره می پوشید. مشغول تا زدن لباس سبز رنگی که هدیه خاله افرا بود، بودم که کلید در قفل چرخید و به دنبال آن صدای امیرعلی را شنیدم:

-بیا تو آرمان. خوش تشریف آوردی!

لباس را زمین انداختم و دستم را روی زمین گذاشتم و از جا بلند شدم. به سمت در ورودی رفتم و اولین چیزی که به چشمم خورد لباس رنگ روشن آرمان بود و پاکتی که به دست داشت. لبخند کمرنگی زدم و به آرامی سلام کردم. امیرعلی با محبت جوابم را داد و آرمان با لحنی تقریبا شوخ گفت:

-_____ه! پنگوئن خانم!

می دانست از لفظ ' پنگوئن ' که آوا همیشه با وجود شکمم به من می گفت بدم می آید. اخم هایم را درهم کشیدم:

-تو آوا نیستی نتونم چیزی بهش بگم ها!

اشاره ای به امیرعلی کردم:

-ببین کمکم دارم!

آرمان خندید و به سمتم آمد. پاکت را به دستم داد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-سالم از این در برم بیرون دیگه آرزویی ندارم!

نگاهی به محتوای درون پاکت انداختم. روی مبل نشستم و لباس آبی روشنی که آرمان برایم خریده بود را بیرون کشیدم. رنگ ملیح و روشنی که همیشه دوستش داشتم. امیرعلی به آشپزخانه رفت و همانطور که چای ساز را روشن می کرد گفت:

-مگه اینکه تو لباس مشکی رو از تنش در بیاری!

بعد از آن با گفتن " من میرم لباسمو عوض کنم و پیام " به سمت اتاق رفت . آرمان ساکت و آرام کنارم نشست.
لباس را بالا پایین کردم:

-قشنگه...

-پاشو تنت کن!

لباس را روی پاهایم گذاشتم:

-الان نه آرمان نمی تونم...

صورتتم را به سمت خودش برگرداند :

-ببین منو ... تو الان دیگه آرزوی چند سال پیش نیستی که با رفتن مامان یه گوشه نشستی و یه سال مشکی پوشیدی! تو الان همسر داری، یه تو راهی داری... باید مراقب خودت و زندگیت باشی.

۶ ماه ساکت بودی و یه بند سیاه پوشیدی ولی دیگه بسه.

اشاره ای به لباس خودش کرد:

-ببین منم دیگه عوض کردم.

از جا بلند شدم و لباس را روی مبل گذاشتم:

-نمی تونم آرمان... دلم راضی نمیشه!

چند قدمی جلو رفتم و پشت به آرمان ایستادم، حضورش را پشت سرم حس کردم. دستش را جلو آورد و لباس را تکانی داد:

-برو بیوش آرزو. حرفمو گوش کن. تازه یه خبر خوبم برات دارم!

-چی؟

-نشد دیگه! بپوش بعد!

به سمتش برگشتم:

-ولی آرمان...

سرزنشگر نگاهم کرد:

-آرزو یه چیزایی واقعا گفتن نداره! یه نگاه به خودت بنداز... ببین چه ریختی شدی! کمتر از ۲ ماه دیگه دخترت دنیا میاد اونوقت تو مثل بقیه زن ها که واسه اولین بچشون کلی ذوق و شوق دارن اصلا نیستی! امیر بهم می گفت حتی یه تیکه لباس هم واسه این بچه نخریدی... چرا؟ چرا چسبیدی به گذشته ها؟ چرا هی کلمه ی یتیم رو تو ذهنت تکرار می کنی؟ ما همه پیشتیم...

حرف هایش عین حقیقت بود، سرم را به زیر انداختم:

-خوب من... یعنی...

-مثل یه دختر خوب برو لباستو عوض کن، بعدش بیا که کلی حرف باهات دارم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
ناچار لباس را از دستش گرفتم و به سمت اتاق مجاور اتاق خواب رفتم.

نگاهی به صورت رنگ پریده ام در آینه انداختم. این لباس روشن و شال سفیدی که به سر داشتم صورتم را بی روح تر جلوه می داد. احساس خفگی می کردم در لباسی که سایز دوران پیش از بارداری ام بود! گویا آرمان شکم مرا فراموش کرده بود! ناچار به سمت کمد رفتم و یک تونیک گلبهی گشاد و شال هم‌رنگش را بیرون کشیدم. پس از پوشیدنشان نگاهی گذرا در آینه انداختم و از اتاق بیرون رفتم. امیر و آرمان در پذیرایی نشسته و مشغول چای خوردن و حرف زدن بودند. با دیدن من آرمان لبخندی زد:

-چه خوشگل شدی بابا! ولی لباسه این رنگی نبوده!

تک خنده ای کردم:

-آره ولی لباسی که تو خریده بودی خواهر زادت توش جا نمی شد!

امیرعلی با محبت نگاهم کرد :

-حالا بیا بشین سر پا زیاد واینستا.

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
کنار امیرعلی و مقابل آرمان نشستیم:

-گفتی کلی حرف داری!

چشمانش را ریز کرد:

-مفتی مفتی؟

چشمانم را درشت کردم:

-چی میگی واسه خودت؟ رفتم لباس مشکیمو در آوردم دیگه!

لبش را گاز گرفت و پشت دستش زد:

-میبینی امیرعلی؟ رفته تیپ زده به حساب مشتولوق من گذاشته!

امیرعلی سرخوش خندید:

-همینم زیادبته آرمان! کلی واست کلاس گذاشته!

آرمان انگشتانش را روی صورتش زد و مانند زن های پر سرو صدا گفت:

-چه هوای همم دارن! چشمم سفید، یعنی روشن! آوا کجایی که ببینی شوهرت تنها مونده... آوا...

خنده ام گرفته بود:

-خوب حالا شیون نکن! بگو دیگه چی میخوای بگی؟

جدی شد و پا روی پا انداخت:

-خب می خواستم راجب تصمیمی که با آوا درباره ی زندگیمون گرفتیم بگم...

ابروانم را بالا انداختم:

-باریکلا تصمیم! بفرما ببینم.

کمی دست دست کرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-خوب راستش من و آوا تصمیم گرفتیم یه سفر زیارتی بریم و بعدش زندگی مشترکمونو شروع کنیم!

-پیشنهاد خوبیه ولی عروسی...

-خوب ما جشن عقد داشتیم، بعدشم هر جفتمون از نامزدی خسته شدیم. تو این شرایط این بهترین تصمیم بود!

چند لحظه سکوت کردم و با حلقه ام بازی کردم، آرمان ادامه داد:

-پیشنهادش از طرف آوا بود! حتی من بهش گفتم عروسی نگیریم ممکنه بعدا تو دلت بمونه ولی خوب دلایل قانع کننده ای برام آورد... حتی با خاله افرا هم صحبت کرده و اونم موافقت کرده.

شانه ای بالا انداختم:

-تو راضی، آوا راضی... گور بابای ناراضی!

امیرعلی در شکلات خوری را برداشت و شکلاتی به سمت آرمان پرتاپ کرد:

-بگیر که مبارکه!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
آرمان شکلات را در هوا گرفت و در حالی که بازش می کرد پرسید:

-نگفتین اسم فندق دایی چیه؟

امیرعلی لبخندی به رویم زد:

-هنوز تصمیم قطعی نگرفتیم!

شکلات را به گوشه ی لپش فرستاد:

-خاک تو سر که میگن شما یید بخدا! ملت جای شما بودن طومار سرهم کرده بودن!

چشم و ابرویی برایش آمدم:

-آرمان!

کتش را برداشت و از جا بلند شد:

-با عرض پوزش از پسر پیغمبر شوخی کردم! من برم که کلی کار دارم.

-کجا میری؟ شام بمون.

-قربونت. اسمشو انتخاب کردین یه ندا به من بدین!

امیرعلی خندید و سرش را به طرفین تکان داد:

-همین که از ذهنمون رد شد خبرشو بهت میدیم!

-آ باریکلا. کاری ندارین؟ من برم نامزد بازی؟!

اخم کردم:

-که کار داری هان؟

کفش هایش را در هوا پوشید:

-خوب به دیدن نامزدم رفتن کاره دیگه!

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
و به شکل مسخره ای لبانش را کش داد.

امیرعلی بازویم را گرفت:

-ولش کن آرزو جوونن بزار خوش باشن!

آرمان لپ امیر را کشید:

-ایول بابابزرگ یعنی این!

موهای نم دارم را آزادانه روی شانه هایم رها کردم و از اتاق بیرون آمده و به سمت در ورودی رفتم. همین که در را باز کردم امیرعلی با چهره ای خندان در حالی که عروسک و جعبه ای کوچک به دست داشت، داخل شد:

-سلام بر خانم خونه!

لبخندی به رویش پاشیدم:

-سلام، خسته نباشی. اینا چی ان؟

روی مبل راحتی نشست و عروسک را بالا برد:

-اینکه معلومه! ولی این...

با دست اشاره ای به جعبه کرد. به سمتش رفتم و در جعبه را برداشتم. با دیدن سرهمی نرم یاسی رنگ، چشمانم برقی زد و بی اختیار گفتم:

-ای جانم اینو...

لباس را از جعبه خارج کردم و با لذت لمسش کردم، گویا تازه احساس مادربودن را داشتم. امیر با دیدن ذوق و شوق من سرخوش لبخند زد:

-قشنگه نه؟ از پشت ویتترین دیدمش چشممو گرفت! حالا فکر کن گل دختر بابا بره توش دیگه چی میشه!

لباس را تا زدم و گفتم:

-دستت درد نکنه، فوق العادس!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
از جا بلند شد و دستم را کشید، پرتعجب نگاهش کردم:

-کجا؟

-بریم اتاق موها تو سشوار بزنم تا سرما نخوردی!

می دانستم مقاومت در برابرش بی فایده است از این رو از جا برخاستم و با هم به سمت اتاق رفتیم.

روی صندلی میز آرایش، مقابل آینه نشستم و امیرعلی پس از در آوردن کتش سشوار را به برق زد. جریان باد گرم و حرکت دستان امیر بین موهایم حس خوبی را به من القا کرد. صدایش را شنیدم:

-آرزو می‌گم تو نظری واسه اسم دخترمون نداری؟

نظر که داشتم ولی دوست داشتم نام اولین فرزندمان را امیر انتخاب کند:

-می خوام تو انتخاب کنی. خوب بگو ببینم چی دوست داری؟

سشوار را خاموش و با تعجب پرسید:

-واقعا؟ من انتخاب کنم؟ هر چی که بگم؟

از آینه نگاهش کردم:

-آره می خوام اسمشو تو انتخاب کنی!

پر ذوق لبخندی زد و روی سرم را بوسید:

-عالیه!

دو طرف کمرم را گرفت و روی صندلی به پشت چرخاندم. حالا مقابلش بودم. از جلوی دیدم کنار رفت و کنار صندلی روی زانو ایستاد و به شاسی اشاره ای کرد:

-اون گل رز قفل شده بین دستامونو میبینی؟

سرم را به تایید تکان دادم. شقیقه اش را به شقیقه ام چسباند و دستش دور کتفم حلقه شد:

-دوست دارم اسمشو بزاریم "رزا"...

ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نشست :

-قشنگه...

نگاهم کرد:

-واقعا دوشش داری؟ اسم قشنگیه؟

اشاره ای به عکس کردم :

-هیچ وقت از این زاویه به اون گل نگاه نکرده بودم. یه گل رز بین دست منو تو! مثل رزا! دختر کوچولویی از وجود من و تو...

دستانش دور گردنم قلاب شد و در آغوشش فرو رفتم. پس از یک آغوش کوتاه ولی پر از عشق از من جدا شد و گفت:

-یادم رفت بگم... آرمان زنگ زده بود. پیشنهاد یه دورهمی تو شهرستانک رو داد. میگفت تو خیلی اونجا رو دوست داری. کجاست؟

پیشنهاد آرمان بهترین پیشنهاد در این روزهای بی قراری ام بود:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-تو جاده چالوس، یه راه فرعی هست که واردش میشی... اولین بار با آرمان دو تایی کشفش کردیم. جای خوشگلیه... درخت و رودخونه و یه جاده ی باریک که دیوارای اطرافش تماما گل و درختن... باورت میشه تو اون جاده ۲ ساعت تمام پیاده روی میکنی و آخرش میرسی به یه دیوار! دو ساعت هم راه برگشتش که جمعا ۴ ساعت پیاده روی داره! جای خلوتیه چون کمتر کسی میشناسدش...

قیافه ی متفکری به خود گرفت:

-پس واجب شد بریم! نظرت چیه؟

شانه را برداشتم و روی موهایم کشیدم:

-خیلی وقته نرفتم. دوست دارم برم!

لباسش را زیر شلوارش گذاشت و مرتبش کرد :

-پس به آرمان dk میدم!

با دست اشاره به لباس هایش کردم:

-چرا عوض نمی کنی؟

به سمت کمد لباس ها رفت و مشغول گشتن شد:

-پاشو حاضر شو بریم واسه رزا خانم چند تیکه وسایل بخریم. بچم هیچی نداره!

اینبار بر خلاف همیشه پراز ذوق و شوق بودم:

-چی بخریم؟

تونیک گشاد سرمه ای رنگی را از کمد بیرون کشید:

-اول بریم واسش تخت و کمد بخریم بعدشم لباس و عروسک!

خنده ام گرفته بود از ذوقش :

-همش تو یه روز؟

-حالا تا هر جا شد، پاشو که بتونیم تا ۹-۱۰ برگردیم!

در کنار امیر با آرامش بین تخت هایی با سایز مختلف نوزاد و کودک قدم میزدیم. امیر گه گاهی به چند تخت اشاره ای می کرد که مورد پسندم نبود. با دیدن تخت سفید و صورتی رنگی که گوشه ای از نمایشگاه بود بی درنگ راهم را به سمتش کج کردم. امیر هم متقابلا به دنبال من آمد. با دیدن تخت انتخابی من با صوت آرام ، سوتی کشید و گفت:

-قشنگه آرزو. خوش سلیقه ای ها!

و بعد اشاره ای به خودش کرد:

-البته اگه خوش سلیقه نبودی که منو انتخاب نمی کردی!

پوزخندی زدم:

-من می ترسم تو از کمبود اعتماد به نفس دچار مشکل روحی بشی!

دستی به لبه های تخت کشید:

-ترس عزیز دل! من تا تو رو دارم دچار هیچ مشکلی نمیشم! فقط دارم با تمام وجود طعم خوب زندگی رو حس میکنم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
لبخند آرامی زدم:

-خوشحالم که این حس رو داری!

نزدیک تر آمد و دستم را گرفت. زیر لب گفت ولی من شنیدم:

-خدایا شکر...

صدای دلنشین رودخانه، آرامشی دلنشین در فضا ایجاد کرده بود. چشمانم را بسته بودم و به نوای زیبای آب گوش می دادم که دو دست اطراف گردنم را فشرد و به دنبال آن صدای جیغ جیغوی آوا را شنیدم:

-ذلیل مرده بدون من حس می گیری؟

چشمانم را باز کردم و خندیدم:

-عالیه آوا! خیلی حس خوبی میده!

-پس حسن فریت کو؟

باز هم خندیدم، خدا این روحیه ی شاد را از این دختر نگیرد!

-تا صدای آب هست، آهنگ چرا؟

کلاه آفتاب گیرش را از روی سرش برداشت و اینبار او بود که چشمانش را بست:

-راست میگی... صدای فوق العادس!

-آوا؟

-جانم؟

-مریم چطور اومد؟ فکر نمی کردم بیاد!

از فاز حس و حس گیری بیرون آمد و با هیجان شروع به تعریف کردن ماجرا کرد:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-ذلیل مرده خیلی بلاست آرزو! الهی سنگ قبرشو بشورم! تا فهمید رهام هم تو جمع ما هست عین این افریته ها
افتاد وسط که پسرعمو میشه منم با خودتون ببرید؟! آرمان هم چی میگفت؟ گفت بفرما تو ماشین پشت سه تا
صندلی خالی هست!

با دیدن قیافه ی حرصی اش با صدای بلندی خندیدم که اینبار مریم و بهار به ما نزدیک شدند و بهار پرسید:

-به چی می خندین؟

آوا چشم غره ای نثار مریم کرد و با ادا گفت:

-هیچی داشتیم راجب این صحبت می کردیم که زمونه عوض شده! الان دخترا میرن خواستگاری پسرا!

بهار با تعجب پرسید:

-کی همچین ضایع بازی در آورده؟

دستانم را روی سینه قلاب کردم و نگاهم را به رودخانه دوختم:

-غریبه نیست... بیخیال! مردها چیکار می کنن؟

بهار سری چرخاند و پاسخ داد:

-بساط نهار رو دارن ردیف می کنن... آرزو چیزی میخوری برات بیارم؟

لبخندی به رویش پاشیدم:

-نه عزیزم، بیا بشین...

چند دقیقه ای نگذشته بود که امیرعلی و آرمان به همراه مهرداد و رهام و محمد مهدی نزدیکمان شدند و روی زیلو نشستند. شیوا هم پس از شیر دادن به محمد امین در ماشین، از آن پیاده شد و به سمتمان آمد. تقریباً همگی دور هم جمع بودیم. رامین و نازنین مسافرت بودند و نتوانستند در جمعمان باشند. پتویی دور خودم پیچیده بودم تا هم سرما نخوردم و هم برجستگی شکمم در چشم نباشد. مهرداد خم شد و کیسه ی سیب زمینی را برداشت و خطاب به امیرعلی گفت:

-قولت یادت نره!؟

امیرعلی خندید:

-من اشتباه کردم گفتم سیب زمینی زغالی با من! بابا دهن منو آسفالت کردی تو!

اینبار آرمان گفت:

-راه نداره برادر من، قول دادی باید عمل کنی.

امیرعلی ناچاراً لیوان چایش را زمین گذاشت و از جا بلند شد. کیسه ی سیب زمینی را برداشت و به سمت منقل رفت:

-من دیگه شیرکاکائو بخورم به شماها قول بدم!

در آن بافت نسکافه ای و شلوار خاکی رنگ خواستنی تر از همیشه در نظرم می آمد. لبخندی روی لبانم نشست و افتخار کردم که امیرعلی، مرد من است! مال من! پدر فرزندی است که من مادرش هستم...

آرمان لیوان های خالی شده از چای را جمع کرد و سینی را به سمت آوا گرفت:

-آوا جان زحمت اینا رو بکش!

آوا چشم گرد کرد:

-ای بابا تو این برهوت کجا لیوان بشورم!؟

صدای خنده ی همگی مان بلند شد. از نظر آوا شهرستانک با وجود آنهمه گل و درخت و رودخانه ای به آن بزرگی، برهوت بود! آوا که خودش هم متوجه ی سوتی اش شد سینی را از دست آرمان گرفت و به سمت رودخانه رفت. با کلی فیس و افاده مانتویش را جمع کرد و مشغول شستن لیوان ها شد. بهار در کنار مهرداد ، محمد مهدی و شیوا مقابل هم نشسته بودند. رهام و مریم هم با فاصله ی کمی در کنار هم جا گرفته بودند. آرمان سرکی کشید و با صدای بلندی از آوا پرسید :

-کمک که نمی خوای؟

آوا دست از شستن کشید و گفت:

-بیایی خوشحال میشم، بالاخره گناه داره آب داره اسراف میشه!

آرمان با خنده از جا بلند شد و به سمت آوا رفت. مهرداد شکلاتی به سمت امیرعلی پرت کرد:

-بگیر سیب زمینی!

امیر شکلات را در هوا گرفت و در حالی که آن را باز می کرد با حالتی تهدید وار گفت:

-یه دوبار جام شیفت وایستی اونوقت ازت میپرسم سیب زمینی چند بخشه!

مهرداد لب و لوجه اش را جمع کرد و رو به رهام گفت:

-ببین چه اخلاقش خره این فامیلتون! قبول نداری از دخترخالت پرس!

تک خنده ای کردم و گفتم:

-آقا مهرداد شما با الفاظ درست صداش کنید ببینید اینبار بهتون چی میگه!؟

مهرداد آهانی گفت و اینبار صدايش را نازک کرد و مجددا شکلاتی به سمت امیر پرت کرد که اینبار نشانه گیری اش کج از آب در آمد و شکلات پرت شد داخل رودخانه:

-وای گلم می خواستم دهن تو شیرین کنی، خسته شدی آخه از بس زحمت...

آخی گفت و بازویش را مالید و رو به بهار گفت:

-بهار این دفعه محکم نیشگون گرفتی ها!

امیرعلی سری به تاسف تکان داد و در حالی که سیب زمینی ها را در منقل جابه جا می کرد گفت:

-برادر من کم حرافی کن، کمتر درد بکش!

آوا و آرمان با لبانی خندان به سمتمان آمدند و آوا در کنارم نشست.

-خسته نباشی!

-تا آرمان هست از هیچی خسته نمی شم!

خوشحال شدم از اینکه آوا به خوشبخت بودنش اعتراف کرد. آرمان به سمت ماشینش رفت و چهار در ماشین را باز کرد و از سمت شاگرد نیم تنه اش را به داخل ماشین خم کرد، چند ثانیه بعد صدای آهنگی بلند شد که پیش تر شنیده بودمش ولی اینبار موقعیتم با همیشه فرق می کرد، آرمان در حالی که نگاهش به سمت آوا بود و سر و گردنش را با ریتم آهنگ تکان می داد گفت:

-حال کنید آهنگ رو!

هر کس به گونه ای در حس رفته بود، ولی رهام از جا بلند شد و خطاب به مریم گفت:

-مریم خانم پاشو بریم اونور، آهنگشون دو نفره است!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
مریم شانه ای بالا انداخت و از جا بلند شد. رهام اینبار به سمت محمد مهدی و شیوا رفت و محمد امین را از روی
زمین بلند کرد و به شوخی گفت:

-راحت باشید!

مهرداد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بهت میاد، خوشبخت شین!

رهام چیزی نگفت و به همراه مریم سه نفری از جمع مان فاصله گرفتند و به سمت رودخانه رفتند. در آن لحظه به
این نتیجه رسیدم که مریم و رهام می توانند زوج خوبی برای هم باشند! صدای خواننده با صدای رودخانه درهم
آمیخت:

-*دستم... تو دست یاره

قلبم... چه بی قراره

به به! به به! چی میشه امشب

بارون... اگر بباره، چه شاعرانه

یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه

زل میزنم به چشمای مستت

سر روی شونت می گزارم بی بهانه

نگاهم چرخید و در نگاه امیرعلی قفل شد. باز هم نگاهی از جنس عشق نثارم کرد و لبخند به لب همراه خواننده
برایم باحس لب زد:

-*میخوامت... خانومم...*

با عشقت... آرومم...

برای بار چندم بود که عمیقا خوشبختی را با بند بند وجودم حس می کردم. مگر چه چیزی از دنیا غیر از این می
خواستم؟

"۳ سال بعد"

نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم. همه بودند...

رامین و نازنین، محمد مهدی و شیوا، آوا و آرمان، رهام و مریم... نگاهم خیره شد روی رهام و مریم و یادآور خاطره
ای شدم که بعد از گذشت دو سال از رویش هنوز هم برایم دلپذیر است :

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

"شاخه گل رزی به دست گرفته بودم و سالن بیمارستان را با آرامش طی می کردم. با دیدن در اتاق امیرعلی لبخندی زدم و جلوتر رفتم. چند ضربه ی آرام به در زدم و دستگیره را کشیدم. امیرعلی با دیدنم از جا بلند شد و به سمتم آمد. در اتاق را بست و به آرامی بغلم کرد:

-تو کجا؟ اینجا کجا؟

گل را به دستش دادم و گفتم:

-تقدیم به بهترین همسر دنیا!

دستش نوازش گونه روی گونه ام به حرکت در آمد و سپس گل را با لذت بویید:

-مرسی آرزو... خستگیم در رفت!

اشاره ای به صندلی نزدیک میزش کرد:

-بیا بشین.

بی مهابا روی پنجه ی پا بلند شدم و صورتش را بوسیدم:

-عزیزدلم... با مریم می خواهم بریم واسه رزا لباس بخریم. از جلوی بیمارستان رد میشدیم گفتم یه عرض ادبی کرده باشم!

لبخند شرمنده ای زد:

-بیخوش. از بس سرم شلوغه وقت یه خرید واسه بچمونو باهات ندارم!

سپس دستش به آرامی روی شکم نشست و کمی به سمتش خم شد:

-دختر بابا؟ توهم منو میبخشی؟ قول می دم اومدی بیرون جبران کنم!

خندیدم و دستی به صورتم کشیدم:

-خوش بحال رزا چه نازشو میکشه باباش!

خواست چیزی بگوید که چند تقه به در خورد و با 'بفرمائید' گفتن امیرعلی، رهام وارد اتاق شد. با دیدنش هر دو لبخندی زدیم و رهام با روی باز سلام کرد. امیرعلی نزدیکش رفت و پرسید:

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده

-شیفت تمومه؟

رهام چنگی به موهایش زد و جواب داد:

-آره خداروشکر! فقط امیرعلی یه چیزی ازت میخوام!

-کمکی از دستم برمیاد؟

رهام اشاره ای به من کرد:

-این خواهر منو دو دقیقه به من قرض بدی! کارش دارم.

امیر نگاهی گذرا به من انداخت و سپس نگاهی به رهام:

-خصوصیه؟

-ای...

-قول میدم پسر خوبی باشم به منم بگو دل درد گرفتم!

رهام در سکوت به امیرعلی نگاه کرد. امیر وقتی دید هیچ راهی برای فضولی کردن نیست، ناچار به سمت میزش رفت و گوشی پزشکی اش را برداشت، سپس در حالی که دستم را میفشرد گفت:

-من نیم ساعت دیگه یه عمل دارم. رفتنی نمی بینمت. مواظب خودت باش ها!

با لبخند جوابش را دادم که به سمت رهام برگشت و به شوخی گفت:

-یه مو از سرشون کم بشه، شکمت تو همین اتاق سفرس!

رهام خندید و بی تعارف در را باز کرد:

-روز خوش دکتر والا!

پس از رفتن زورکی امیرعلی، روی صندلی نشستم و رهام نیز مقابلم جا گرفت. حقیقتا متعجب بودم از اینکه رهام مرا خواهر خود خواند! حدس اینکه در چه مورد با من میخواهد صحبت کند برایم غیرممکن بود. نمی دانم چه مدت گذشته بود که با صدایش حواسم را جمع حرف هایش کردم:

-زیاد وقتتو نمی گیرم یه کار کوچیک باهات داشتم!

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده
-خواهش میکنم.

-می خواستم درباره ی دختر عموت مریم باهات صحبت کنم!

تعجبم را که دید لبخندی زد:

-چیه بهم نمیاد زن بگیرم؟

ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نشست:

-چیکار میتونم برات بکنم؟

انگشتانش را در هم قلاب کرد و به زمین خیره شد:

-اگه میشه باهات صحبت کن نظرشو درباره ی من بپرس!

خواستم چیزی بگویم که گوشی همراهم زنگ خورد و با دیدن نام مریم لب گزیدم. بیچاره را در حیات بیمارستان
منتظر گذاشته بودم! آیگون سبز رنگ را کشیدم:

صدایش آنقدر بلند بود که صد در صد رهام هم شنید:

-جانم و سرطان، جانم و مشکل کلیه، جانم و مرگ مغزی، جانم و سرماخوردگی! تو که گفتی میری یه شاخه گل
تقدیم همسرت کنی، نکنه کار به جاهای باریک کشیده من بد موقع مزاحم شدم؟!

از خجالت لب گزیدم و زیر لب با حرص گفتم :

-وایستا میام پایین دیگه حسابتو میرسم.

-آخ آخ پس انگار شرایط خیلی خراب بوده که اینقدر ناراحت شدی! عشقم زیر پام کویر لوت تشکیل شد! ببین
دیگه چقدر دیر کردی که گوسفندا علفای سبز شده رو چریدن!

تلفن را قطع کردم و تازه نگاهم به رهام افتاد که از خنده ی بی صدا صورتش به سرخی میزد. حتما همه ی حرف های
مریم را شنیده بود و قطعا شناخته بودتش. لحن صحبت کردن مریم خاص بود. وقتی دید صحبت کردنم تمام شده ،
یقه ی لباسش را مرتب کرد و گفت:

-آرزو صحبت می کنی باهات؟

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
-حتما... خوشحال میشم برات کاری بکنم!

لبخند رضایت مندی زد و از جا بلند شد:

-پس منتظر خبرت می مونم! "

با لبخندی که هردو به رویم پاشیدند به خود آمدم و خجالت زده از خیره نگاه کردنم از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

دستانم را بی هدف شستم. با صدای جیغ رزا و خنده های آرمان به پذیرایی برگشتم. آرمان شمعی با عدد چهار روی یک گذاشته بود و رزا اصرار داشت تا آن را برایش روشن کند:

-دایی دوشن کن پوت کنم!

-دایی قربونت بره کم کرم بریز!

لبخند به لب نزدیکشان شدم. کیک، سفارشی از طرف آوا و آرمان بود. متن رویش لبخندم را عمیق تر کرد:

"تولد 'ما' شدنتان مبارک. از طرف ما!"

آرامش حضور تو-مطهره علیزاده
با سقلمه ی آوا به خود آمدم:

-خوشت اومد؟

در آغوش کشیدمش:

-خیلی نازه، مرسی. بزار جیگر عمه دنیا بیاد جبران میکنم!

دستش به آرامی روی شکم کوچکش نشست:

-خیلی خوشحالم آرزو... حالا همین لحظه دارم از زندگیم کنار آرمان لذت می برم. خدارو هزار مرتبه شکر.

بازویش را نوازشی کردم:

-الحمدالله، برو بشین زیاد سرپا واینستا.

به آشپزخانه برگشتم و یک سینی چای آماده کردم. شیوا با خوشحالی وارد آشپزخانه شد. با دیدنش در آن حس و حال پرسیدم :

پر ذوق گفت:

-وای آرزو پسر من واسه خودش مردی شده ها! داشت با محمد دعوا می کرد که فردا ماموریت بی ماموریت! ماما من گناه داره، من گناه دارم تو دوباره چیزیت بشه چی؟ بچم از پارسال که محمد اونجوری تیر خورد تو دستش چشمش ترسیده. الهی من قربونش برم!

پشت چشمی برایش نازک کردم:

-خب حالا هرچی دخترم بگه، تو هم لازم نیست اینقدر تعریف پسر تو بکنی!

کمی متعجب نگاهم کرد ولی به محض آنکه منظورم را فهمید نیشگونی از بازویم گرفت:

-زهرمار! هیچکی هم نه افرینته ی تو!

هر دو با این حرفش غش غش خندیدیم. پس از یک دل سیر خندیدن شیوا سینی را برداشت و هر دو از آشپزخانه خارج شدیم. آرمان به سمت یکی از اتاق خواب ها رفت و بدون در زدن وارد آن شد، صدایش واضح به گوش میرسید:

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

-بابا فرهاد کم نوحه ندبه بخون میخوایم کیک بخوریم ها! قسمت بشه دختره بله رو میده، کم دامن خدا رو بکش!

-خودتو نبین که داری بابا میشی، من تازه کلی هم نذر کردم!

-اوهووو! مگه سیندرلا می خوای بگیری؟ بابا دختره خیلی هم دلش بخواد زن تو بشه!

هر دو از اتاق بیرون آمدند و فرهاد با استرس پرسید:

-واقعا؟ من خوبم؟

-به، آقا رو... بخدا اگه من دختر بودم خودم میومدم خواستگاریت!

یک مرتبه صدای قهقهه ی امیرعلی بلند شد و به دنبال آن همگی پقی زدیم زیر خنده. فرهاد به سمت امیر پا تند کرد و با حرصی همراه مزاح گفت:

-حیف که سیدی! البته سیدم نبودى نمى تونستم کاری کنم! اون از اسمت که کلا امیر و بلند مرتبه است، اونم از فامیلیت که تو آسمونا سیر میکنه! آخه تو چرا اینقدر گنده ای بشر؟

سپس من را خطاب قرار داد:

-تو له نمیشی زیر دست این هیکل؟

از خجالت لب گزیدم و صدای ریز ریز خندیدن بقیه به گوشم رسید. گفته اند از زیاد حرف زدن انسان خطا میدهد
ها... حکایت این دایی فرهاد بنده است!

رزا که در آن بلوز و شلوار صورتی رنگ، ملوس تر از هر زمانی به نظرم می آمد پایکوبان به فرهاد نزدیک شد:

-فلهاد، بابام خیلی هم خوبه. دنده خودتی!

فرهاد به صورت نمایشی اخم کرد:

-فلهاد و وبا! کچل مگه من بهت نگفتم به من بگو دایی؟

دختر کوچولوی من برخلاف بقیه ی دختر بچه ها، موهای بلندی نداشت. رزا موهای بور کوتاهی داشت که به زور دم
موشی بسته میشد چه برسد به دم اسبی! و همین سبب شده بود تا فرهاد همیشه به او کچل بگوید. در عوض چشم
اطلسی بود! همانند پدرش...

رزا به سمتم برگشت و نگاهم کرد. انگار منتظر تایید حرف زشتش از جانب من بود! چشم و ابرویی برایش آمدم و
دخترکم اینبار گفت:

امیرعلی خم شد و رزا را در آغوش کشید :

-شنیدی دایی فرهادش؟ دختر گلم عذرخواهی کرد.

فرهاد شکلاتی از روی میز برداشت و آن را به دست رزا داد:

-رزا ماهه دیگه...

آرمان با کبریت شمع را روشن کرد و سپس بلند گفت:

-امیرعلی، آرزو بیا بید بشینید کیک رو ببرید.

امیرعلی در حالی که رزا را در آغوش گرفته بود، پیشم آمد و پس از زدن لبخندی پر محبت دستم را گرفت و به سمت میبل دو نفره رفتیم.

با شمارش جمع، سه نفره شمع چهارمین سالگرد پیوندمان را فوت کردیم. آرمان و رهام از چند زاویه از ما عکس انداختند.

پس از تقسیم کیک، مشغول شیرین کردن کاممان شدیم و من نگاهم خیره به امیرعلی بود که یک قاشق در دهان خودش می گذاشت و یک قاشق در دهان رزا...

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

ذهنم کشیده شد به تمام روز های با هم بودنمان. از همان اول امیر تکیه گاهی شد برایم و من با تمام دلتنگی ها و تنهایی هایی که در دل داشتم به آسمان محبتش تکیه کردم. از همان اول با عشق جلو آمد و عشق نثارم کرد. قدم به قدم ثابت کرد که مرد زندگیست. امیرعلی با تمام وجود به من ابراز کرد که عشق می تواند بار دیگر در زندگی ام حضور پیدا کند. اینبار کمی متفاوت تر، کمی دقیق تر...

گاهی دعوا می کردیم، قهر داشتیم، شادی و خنده هم داشتیم... گاهی از سر ناراحتی بچه میشدم و می گفتم قهر تا روز قیامت، و دو ساعت بعد روز قیامت میشد! شاید اولش وابستگی بود، ولی حالا تردید ندارم که عاشقانه بعد از خدا می پرستمش. زندگی همیشه ثابت نیست و من هر گاه نگاهم به ساعت مچی ام که هدیه ای است از طرف امیر می افتد، جمله ی حک شده اش روی صفحه ساعت برایم یادآور آن است که قدر لحظه های شادم را بدانم و از غم هایی که گریبان گیرم میشود، دلگیر نشوم: "این نیز بگذرد"

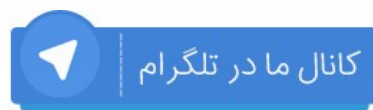
نگاهم با نگاه امیرعلی تلاقی کرد. پر تحسین نگاهم کرد و برایم لب زد:

-کنارتم، عاشقتم، همیشه!

لبخندی زدم و گردنبنند یادگار شب عروسی ام را از زیر شال لمس کردم. عادت کرده بودم به این سه کلمه ای که هر بار امیر برایم لب میزد، پر میشدم از حس عاشق بودن و معشوق ماندن... صدای موزیک در فضای با صفای خانه پیچید، آرمان باز هم نتوانست سکوت جمع را دوام بیاورد!:

www.romanbaz.ir

-* کنارت چقدر حال من بهتره



از اون حالی که این روزا میشه داشت

اگه دنیا هر چی که داشتم گرفت

ولی دست تو توی دستام گذاشت

آرامش حضور تو-مطهره عزیزاده

بگو تا کجا میشه همدست بود

تو راهی که بی راهه همپای ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه

تو این شب که کابوس، رویای ماست

با چشمت پر کن نگاه منو

که یه عمره از وهم خالی تره

حقیقی ترین لحظه هامو ببین

که از آرزو هم خیالی تره

بگو تا کجا میشه همدست بود

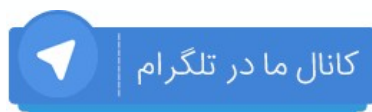
تو راهی که بی راهه همپای ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه

تو این شب که کابوس، رویای ماست...

www.romanbaz.ir

(همدست _ گروه سون)



پایان

www.romanbaz.ir



www.romanbaz.ir